

چاپ چہارم

بیروت ۷۵

غادة السمان

سمیہ آقا جانی



بيروت ٧٥

نويسنده: غادة السمان

مترجم: سميه آقاجاني

نشر ماهي

سخن مترجم

پیشکش به همسر یاریگر و سورنای کوچکم غاده السمان یکی از برجسته‌ترین بانوان نویسندۀ عرب است که از دههٔ شصت قرن بیستم شروع به نوشتن کرد و تاکنون بیش از چهل و پنج رمان، دیوان شعر، مجموعه داستان و مجموعه مقالات به چاپ رسانده است. او در ایران عمدتاً با سروده‌هایش شناخته می‌شود، ولی در جهان عرب رمان‌ها و داستان‌هایش شهرت بیش‌تری دارند.

بیروت ۷۵ نخستین رمان غاده السمان است که در سال ۱۹۷۵ به چاپ رسید. نویسنده این رمان را زمانی نوشت که چند مجموعه داستان چاپ کرده بود و چهره‌ای سرشناس در داستان کوتاه عربی به شمار می‌رفت. او در این کتاب بیروت را در یکی از بزنگاه‌های تاریخ معاصر لبنان و خاورمیانه نشان می‌دهد. سال ۷۵ همان سالی است که جنگ داخلی و خانمان‌برانداز لبنان آغاز می‌شود، جنگی که پانزده سال آتش به خرمن این کشور انداخت. غاده السمان بیروت بحران‌زده را در ماه‌های پیش از آغاز جنگ به تصویر می‌کشد، بیروتی که شکاف طبقاتی، تنگدستی و تعصبات قبیله‌ای بشکۀ باروتی از آن ساخته که هر دم بیم ترکیدنش می‌رود. از این رو، بسیاری از سخن‌سنان عرب، رمان بیروت ۷۵ را پیشگویی جنگ داخلی لبنان دانسته‌اند. غاده السمان خود در چندین جای رمان از به‌خون کشیده شدن بیروت در آینده‌ای نزدیک خبر می‌دهد. فایزه رمال، در پاسخ به نمایندهٔ مجلس که از او می‌خواهد پیشگویی کند، می‌گوید: «غم بسیار می‌بینم... خون می‌بینم... خون فراوان!...» سپس راوی دربارهٔ فایزه می‌گوید: «شیون کرد. جوری لرزید که انگار جلو چشم‌هایش کشتاری را می‌بیند که در آینده رخ می‌دهد.»

رویدادهای بیروت ۷۵ حول پنج شخصیت می‌گردد که تک‌تکشان در بیروت دچار سرنوشتی شوم می‌شوند. از نگاه غاده السمان، بیروت همچون همه شهرهای بزرگ دنیا بهشت فرادستان است و دوزخ فرودستان. سرنوشت جوانانی چون یاسمینه و فرح شوم است، چراکه با دستِ خالی می‌خواهند در این شهر به شهرت و پول برسند. یاسمینه که از دمشق به بیروت می‌آید، این شهر را مهد آزادی می‌بیند. این نماد زن عرب خواهان تغییر زندگی‌اش در جامعه عربی است، اما هم هویت اجتماعی خود را به فراموشی می‌سپارد و هم هویت تاریخی‌اش را. او پایگاه طبقاتی و جنسیتش را در جامعه مردسالار عربی - جامعه‌ای که زن را اثیری یا لکاته می‌بیند - نادیده می‌گیرد و با جوان لبنانی ثروتمندی به بزم اکتشاف تن خود می‌نشیند و به کام سرنوشتی شوم می‌افتد. پرسش نویسنده این است: سرنوشت یاسمینه میوه تلخ دوزخ دمشق است یا بهشت بیروت؟ بدین سان، غاده السمان در بیروت ۷۵ می‌کوشد چالش‌های انسان معاصر عرب در جامعه‌های سنتی و به‌ظاهر مدرن عربی را نشان دهد.

غاده السمان نمی‌خواهد زن عرب یکباره بر ارزش‌های جامعه سنتی خویش بشورد. او خواهان آزادی آگاهانه زن عرب است که برپایه آن وظیفه انسانی سترگ خود را در زندگی درمی‌یابد.

در این جا بد نیست نگاه کوتاهی به زندگی غاده السمان بیندازیم. او متولد سال ۱۹۴۲ در شهر دمشق است. در خانواده‌ای فرهیخته می‌بالد. پدرش که از دانشگاه

سوربون دکترای حقوق گرفته بود، رئیس دانشگاه دمشق و وزیر علوم سوریه بود. غاده السمان برای تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد به بیروت می‌رود، در این شهر ازدواج می‌کند و تا سال‌های میانی جنگ داخلی لبنان این شهر را ترک نمی‌کند، اما سرانجام پاریس را برای زندگی برمی‌گزیند. نخستین کتاب غاده السمان، مجموعه داستان چشمانت سرنوشت‌م است، در سال ۱۹۶۲ به چاپ رسید. او اینک در پاریس زندگی می‌کند و همچنان به نوشتن شعر و رمان مشغول است.

سمیه آقاجانی یزدآبادی

تهران، آذر ۱۳۹۳

بيروت ٧٥

آفتاب تند و داغ بود.

همه چیز در آن خیابان دمشق لهله زنان عرق می ریخت. ساختمان‌ها و پیاده‌روها از هُرم گرمایی که از همه چیز برمی‌خاست تب‌دار می‌لرزیدند. صداها نیز سخت سوخته و خاموش بودند. فرح^۱ دمی پنداشت همین حال است که خیابان سراسر از هوش برود. درختان، خودروها، رهگذران، فروشندگان و مردی که جلو گاراژ ایستاده بود و بریده‌بریده فریاد می‌زد: «بیروت، بیروت.»

دخترکی خوش‌برورو از دروازه گاراژ گذشت. فرح پنداشت گونه‌های دخترک از شنیدن نام بیروت گل انداخته. نکند از داغ گرما سرخ شده؟ (مرد و زن همگی رؤیای رفتن به بیروت در سر دارند. آری، من تنها نیستم، اما تنها منم که برای فتحش می‌روم.)

«بیروت، بیروت.» مرد شکم‌برآمده داد می‌زد. انگار شکمش از زور گرما غش کرده بود. «بیروت، بیروت.» نام بیروت را آهنگین بر زبان می‌آورد، گویی رقصنده‌ای را در کاباره نشان مردم می‌داد.

دخترک خوش‌برورو آمد. مادرش با او خداحافظی کرد. زنی بود روگرفته که بینوایی از رخت و لباسش می‌بارید. پیراهن دختر کوتاه بود و پاهای سفید و تپلش بیرون افتاده. فرح با خود گفت: «این هم یک مسافر. سه مسافر دیگر و بعد پیش به سوی بیروت. دیگر تاب چشم‌به‌راهی را ندارم.» احساس کرد تن‌اش با شنیدن نام بیروت می‌لرزد. انگار این نام مثل زنی برهنه به او چسبیده بود.

سواری یکباره پر شد.

سه زن پوشیده‌روی بر صندلی پشتی نشستند. سراپا سیاه پوشیده بودند.

او پیش راننده نشسته بود و دختر بغل‌دستش روی صندلی کنار پنجره. مادر دختر، گریان و بی‌تاب، با او خداحافظی کرد. دختر، که انگار از دست مادر به تنگ آمده بود، نگاهی به راننده انداخت بلکه زودتر حرکت کند. فرح یاد مادرش افتاد. آه که چقدر از لحظه خداحافظی بدش می‌آمد، آن دم که واژه‌های سنگین و چسبناک همچون کندر تف‌شده بر زبان می‌آیند. مادرش هیچ‌گاه نمی‌گریست؛ با دست‌های زبرش، که همیشه آغشته به خاک کشتزار بود، چهره‌اش را می‌پوشاند. دلش که پر می‌شد هم همین کار را می‌کرد. بعد آرام می‌نالید، بی‌آن‌که اشکی بریزد. فرح ناله مادر را بدشگون می‌دانست. شاید برای همین بی‌خداحافظی گریخته بود! نامه سفارش پدر به نیشان، آشنای پولدارشان در بیروت، پشت و پناهش خواهد شد. نکند نامه را گم کرده باشد؟ برای صدمین بار، دستش را به جیب برد و روی آن کشید. ناگهان یادش آمد فراموش کرده ساعت زنگدارش را بیاورد و در گنجه را قفل کند. فراموش کرده بود یا نه؟

نمی‌داند. خیالش آسوده نیست. همیشه همین‌طور است. گاهی دیر سر کار می‌رسد، چون وسط راه یادش می‌افتد که فراموش کرده در گنجه‌اش را قفل کند. تمام راه دمشق تا دوما را برمی‌گردد که در را قفل کند، ولی می‌بیند آن را قفل کرده است! همیشه گمان می‌کند در گنجه‌اش را نبسته. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند آن را دوقفله کرده است. آخر چرا برای قفل کردن آن گنجه این‌همه جوش می‌زند، با این‌که خوب می‌داند چیزی در آن نیست که کسی را به سوی خود بکشد؟ نمی‌داند. چون گنجه اوست. همین. به هر حال نه گناه اوست و نه گناه گنجه. او به درد کارمندی نمی‌خورد. در بیروت، هر کاری دلش بخواهد می‌کند.

با دلخوری پیش خود گفت: «از دست این آفتاب! چه داغ است! دارم خفه می‌شوم. این دختر بغل‌دستی هم که شیشه را بالا کشیده، مبادا موهای آراسته‌اش به هم بریزد. هیچ هوایی در کار نیست. امان از یکدندگی این زن‌ها.»

دختر بغل‌دستی با خود گفت: «چه آفتاب گرم و دلچسبی! تب و تابم را برای سفر بیش‌تر می‌کند. چه دلنشین است نیش آفتاب روی صورتم.» بعد سرخوشانه گفت: «دمشق! دمشق! خداحافظ، دمشق!»

سواری از شهر بیرون زد و قدم در راه ربوه و هامه گذاشت. خرسنگِ بلند کنار دروازهٔ دمشق را پشت سر گذاشتند. دلداده‌ای بر آن سنگ کنده بود: «هرگز فراموشم نکن.» (شاید نام آن دلداده دمشق بوده). ولی او دختری بود که فراموش می‌کرد!

فرح نوشته را خواند. غمش تازه شد. خستگی ناآشنایی به چهارستون بدنش خزید. به راننده گفت با اجازه و پیچ رادیو را چرخاند. چهرهٔ راننده گرفته و گنگ بود. لام تا کام حرف نمی‌زد.

رادیو اخبار می‌گفت. سواری پر شد از صدای گوینده. نه، پر نشد. نجوای گریه‌ای آمد. سه زن نشسته بر صندلی پشتی می‌گریستند.

دختر با خود گفت: «شاید به فاتحه‌خوانی یکی از آشناهایشان می‌روند که در بیروت مرده.»

فرح با خود گفت: «چرا این جور شیون می‌کنند؟ نکند به سوی مرگ می‌روم و پیشگویان سرنوشت، اشک‌ریزان، مرا به سوی گور می‌برند؟» رو به آن‌ها کرد. بیهوده

با دلخوری پیش خود گفت: «از دست این آفتاب! چه داغ است! دارم خفه می‌شوم. این دختر بغل‌دستی هم که شیشه را بالا کشیده، مبادا موهای آراسته‌اش به هم بریزد. هیچ هوایی در کار نیست. امان از یکدندگی این زن‌ها.»

دختر بغل‌دستی با خود گفت: «چه آفتاب گرم و دلچسبی! تب و تابم را برای سفر بیش‌تر می‌کند. چه دلنشین است نیش آفتاب روی صورتم.» بعد سرخوشانه گفت: «دمشق! دمشق! خداحافظ، دمشق!»

سواری از شهر بیرون زد و قدم در راه ربوه و هامه گذاشت. خرسنگِ بلند کنار دروازهٔ دمشق را پشت سر گذاشتند. دلداده‌ای بر آن سنگ کنده بود: «هرگز فراموشم نکن.» (شاید نام آن دلداده دمشق بوده). ولی او دختری بود که فراموش می‌کرد!

فرح نوشته را خواند. غمش تازه شد. خستگی ناآشنایی به چهارستون بدنش خزید. به راننده گفت با اجازه و پیچ رادیو را چرخاند. چهرهٔ راننده گرفته و گنگ بود. لام تا کام حرف نمی‌زد.

رادیو اخبار می‌گفت. سواری پر شد از صدای گوینده. نه، پر نشد. نجوای گریه‌ای آمد. سه زن نشسته بر صندلی پشتی می‌گریستند.

دختر با خود گفت: «شاید به فاتحه‌خوانی یکی از آشناهایشان می‌روند که در بیروت مرده.»

فرح با خود گفت: «چرا این جور شیون می‌کنند؟ نکند به سوی مرگ می‌روم و پیشگویان سرنوشت، اشک‌ریزان، مرا به سوی گور می‌برند؟» رو به آن‌ها کرد. بیهوده

جنگل را بیدار می‌کند. موسیقی همیشه گنجینه‌ای نهفته از احساسات گنگ را در او برمی‌انگیزد. احساس می‌کند عاشق است. به کسی دل نداده، ولی پیوسته شور دلدادگی در سر دارد. همیشه آماده دل سپردن است، و افروختن و رنجیدن و فراموش کردن، بی‌آن که دلبر بویی ببرد. سینما هم با او همین کار را می‌کند. خود را جای هنرپیشه دلدادۀ فیلم می‌گذارد. همین که از سینما بیرون می‌آید، ادای او را درمی‌آورد و موهایش را مثل او می‌آراید. (جوانک بغل دستم چه خوشگل است. ولی انگار یک جورهایی دلش گرفته.) سواری ناگاه پیچید. تنش به تن پسر جوان چسبید و استخوان لگنش درست به کمر پسر سایید. پسر خوب دختر را ورنه‌انداز کرد. چه سفید است و تپل، و مثل بیش‌تر دخترکان دمشق سیاه‌چشم. (در بیروت مدرسه می‌رود؟ سنش بیش‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسد. شاید بیست و پنج ساله باشد. شاید هم مانند زنان ثروتمند دمشق دارد به خرید می‌رود! ولی به مادرش می‌آمد بینوا باشد. نکند مثل من دنبال پیشرفت است؟)

شیون زن‌های صندلی پشتی بلند شد. دل فرح یکبارۀ گرفت. (اگر راه رفته را برگردم چه؟ اگر با این زن سفید تپل برگردیم چه؟ می‌گیرمش؟ شاید. در دوما زندگی می‌کنیم. هرروز می‌روم دمشق سر کار. هرروز تا بمیرم. چاق می‌شود. بوی پخت و پز و بدوبیراه می‌گیرد. من هم مثل کارمندان دیگر مدیر می‌شوم. از رفت‌وآمد زمستانه بین دوما و دمشق سل می‌گیرم. روماتیسم هم می‌گیرم. پیر می‌شویم و بسترمان می‌شود بی‌حوصلگی، صرفه‌جویی، داد و فریاد بچه‌ها. نه... هرگز...) فرح از یاسمینۀ فاصله گرفت، آن قدر که نزدیک بود به راننده بچسبد. نه! نه زن می‌خواهد و نه برمی‌گردد. بیروت را می‌خواهد. احساس کرد باید چیزهایی درباره این شهر بداند. از راننده درباره هوای آن جا پرسید. می‌خواست درباره رازها و فریبندگی‌های بیروت با او گپ بزند. راننده لام تا کام چیزی نگفت. لال است. قیافه‌اش آدم را یاد راننده‌های گاری‌های مرده‌کش می‌اندازد. چطور تا حالا نفهمیده بود که این سواری سیاه‌لکنته به خودروهای مرده‌کش می‌ماند؟ رو کرد به زن‌های

گریانی که به نوبت شیون می کردند. دلش گرفت. کاش می شد با دختر دم بخت بغل دستی حرف بزند. اما انگار دختر هم برایش تره خُرد نمی کرد. شاید چشم هایش در افق بیروت را می جست. (از تدریس در مدرسه راهبه ها به تنگ آمده ام. خسته شده ام. خسته شده ام. روزها سنگین می گذرند، درست مثل پیکری از هوش رفته بر تخت جراحی. کارم شده درس دادن و غصه خوردن و شعرنوشتن. بیروت با همه آب و رنگش چشم به راه من است. بساط آزادی و عشق و شهرت در آن جا جور جور است. می توانم سروده هایم را در روزنامه های بیروت چاپ کنم. دلم پرنده ای است تشنه پرواز.

دیگر چشمم به هیچ راهبه ای نخواهد افتاد. آه! این جوان کنار دستم چه اعصاب خردکن است. انگار دهاتی ای است کشته مرده از خود گفتن. خوشگل بی نمک!)

به مرز که رسیدند، فرح یقین کرد که راننده لال است. همه پیاده شدند تا به کاغذبازی های گذر از مرز پردازند. یاسمینه و فرح برگشتند، اما سه زن سوگوار نه. راننده رفت دنبالشان. در نبود راننده، آن دو با هم هیچ نگفتند. هریک سرگرم خود و آرزوهایش بود. تازه یاسمینه مردهای یک لاقبایی مثل او را نمی پسندید.

راننده لال برگشت. از سکوتش برق دشنام می جهید. سواری، خالی از زنان سوگواری که گم و گور شده بودند، به راه افتاد. فرح با خود اندیشید: «شاید مثل همه جانداران ماورایی در دل شب آب شدند.» یاسمینه سرخوشانه با خود گفت: «شاید تا کسی بهتر و نوتری گیرشان آمده و با آن رفته اند.»

غروب خاکستری دشت اشتوره را فراگرفت. سواری، درهم تنیده با تاریکی شب، در رگ های دشت دوید. از کوه بالا رفت. از رأس البیدر و صوفر و بحمدون گذشت

و به بیروت نزدیک شد. بر فراز کوه‌ها آتش افروخته بودند. آتش‌بازی و هیاهوی مردم گردشگاه‌ها را پر کرده بود.

جشنی شگفت به پیشواز سواری می‌آمد. این همه آتش و بوی هیمة سوخته، این همه قلعه‌های دوردست فروزان. دل فرح گرفت: «پنداری در بزمی هستم که در آن انسانی را برای پیشکش به خدایی پلید قربانی می‌کنند. نکند قربانی خود من باشم؟» یاسمینه سرشار از شادی گفت: «جشن صلیب! چه زیباست!»

در بستر تاریکی، بیروت روشن و درخشان است. به زیورهای زنی جادوگر می‌ماند که شبانه برای آبتنی به دل دریا رفته و مرواریدها و گوهرها و ابزارهای جادویی رنگین و گنجه‌های سیه‌روزی و بهروزی را کنار دریا جا گذاشته است، گنجه‌هایی که عاج و صندل و تعویذها و رازها را بر آن کوبیده‌اند.

یاسمینه شادمان فریاد کشید: «این هم بیروت!»

دل فرح گرفت. دوباره دستی به نامه توی جیبش کشید.

راننده، بی آن که چیزی بگوید، کنار جاده نگه داشت. یکی از چرخ‌ها پنچر شده بود. سرگرم عوض کردن لاستیک شد.

یاسمینه و فرح، همچون دو کودک افسون شده، از دور به بیروت نگریستند. از سواری پیاده شدند. تا راننده لاستیک را عوض کند، کمی کنار سواری قدم زدند. زیر نور ده‌ها خودرو، آن دو مثل بال‌های پروانه‌ای در آستانه سوختن شکننده می‌نمودند. فرح حس کرد باید نام دختر را بپرسد و نام خودش را هم به او بگوید. نتوانست. سرانجام صدای خود را شنید: «دلم می‌خواست نشانی بیروتم را به تو بدهم، ولی هنوز نمی‌دانم قرار است کجا ساکن شوم.» یاسمینه هم گفت: «من هم

همین طور، اما نشانی برادرم را می‌دهم. از راه که برسم، می‌روم آن‌جا.»

دختر مطمئن بود که پسر بی‌درنگ نشانی را پرت می‌کند بیرون. خودش هم، اگر پسرک نشانی‌ای به او می‌داد، آن را دور می‌انداخت. کار هیچ‌یک برای دیگری مهم نبود. هیچ‌کدام قرار نبود دیگری را ببیند. این چشم‌انداز بیروت بود که لختی در هر دو صمیمیتی برانگیخته بود، همین و بس. هربار که نگاه یاسمینه به نورهای پایین دره می‌افتاد، برقی اهریمنی در چشم‌هایش می‌درخشید. (آزاد می‌شوم. پروانه.)

سواری از عالیه گذشت. یکی برایش دست بلند کرد. چنین می‌نمود که خسته و اندوهگین است. رخت‌هایش کهنه بودند. سوار شد و آه بلندی از ته دل برآورد: «ای روزگار!» فرح در سکوتی غمبار نالید. یاسمینه با خود گفت: «چه بی‌فرهنگند آن‌ها که غم‌هایشان را می‌پراکنند.»

مسافر سوم دوباره نالید: «آه! ای روزگار!»

ابوملا گریزی از این ناله‌ها نداشت. شاید با این کار جلو از هم‌پاشیدن قلب بیمارش را می‌گرفت. قلب بیمارش او را به این روز انداخته بود و همین قلب بیمار ناچارش کرد دخترک زیبایش را در کاخ تابستانه یکی از ثروتمندان عالیه بگذارد. این کار را قبلاً هم کرده و دلش گرفته بود. اما این بار داستان فرق می‌کرد. حس می‌کرد قلبش مرگی سرکنده است. به او گفته بودند پریشانی برایش خوب نیست. (ابوملا! جز خون دل خوردن چه برایت مانده؟)

نور سواری بر پرهیپی افتاد که هر دو دستش را بلند کرده بود. سواری سیاه لکنته ایستاد. مسافر تازه نگاهی به دوروبرش انداخت. مسافران را سیر نگاه کرد و بعد سوار شد. یاسمینه با خود گفت: «انگار ترسیده!» طعان راستی راستی ترسیده بود. لرزان روی صندلی لمید. (این بار از دستشان جان سالم به در بردم. توانستم از چشمشان پنهان شوم. تیرشان به خطا رفت.) ابو ملا دوباره نالید: «ای روزگار!»

طعان دلش می خواست گریه سر دهد.

در حازمیه، در آستانه بیروت، پنجمین و آخرین مسافر سوار شد. با دست زبر و بزرگش صندلی جلویی را گرفت و تن گندهاش را روی صندلی پشتی انداخت. یاسمینه وقتی دید دست بزرگش سه انگشت دارد، یکه خورد. جای انگشت از بیخ بریده و انگشت نیمه بریده دیگر او را تکان داد.

شگفت زده چهره خسته مرد شصت ساله را پایید: «گمان نمی کردم در بیروت هم از بدبختی و پیری خبری باشد!»

ابومصطفی دید که دخترک ترسان به دستش می نگرد. دستش را از روی صندلی پس کشید و چپاند توی جیبش. بوی زهم ماهی از رخت های کهنه اش برخاست. غمگین با خود گفت: «این نزول خور خونم را می مکد. هر وقت از پیش او برمی گردم، دلم می خواهد زارزار گریه کنم. ریختم هم که زهره دخترها را می ترکاند.» ابو ملا ناله از سر گرفت: «ای روزگار... دخترکم! چطور آن جا رهایت کردم؟ این دل امشب چطور آرام بگیرد؟»

طعان مسافر تازه، ابومصطفی، را با دلشوره و رانداز می کرد: «نکند یکی از آنها باشد؟ نکند دیده باشند که سوار این تاکسی شده ام و یکی از مزدورانشان را

فرستاده باشند حازمیه؟ نکند ناغافل کاردی پهلویم را بدرد؟» پنداشت چیزی مثل سنجاق توی تنش فرومی رود. هراسان از جا پرید. به ابومصطفی نگاه کرد. انگار به خواب رفته بود، مثل کسی که از زور خستگی مرده باشد. «نکند خودش را به خواب زده؟ توی تاکسی نمی کشدم. تا مخفیگاه دنبالم می آید.» ولی ابومصطفی در اندیشه کشتن طعان نبود. غمگین به آن نزول خور می اندیشید.

هیچ یک از پنج مسافر با هم حرفی نزدند. یاسمینه، فرح، ابوملا، ابومصطفای ماهیگیر و طعان... هیچ کدام. تک تک در خاموشی خویش سر فرو کرده بودند. هریک اخترک تنهایی بود، هرچند همه در یک فلک می چرخیدند. چشم های یکیشان دوخته به آن جنگل سنگی بود که پیش رویشان گسترده - بیروت. هریک به چشم خود بدین شهر می نگریست. یک بیروت نه، پنج بیروت بود. فقط راننده بی اعتنا و خونسرد بود، درست مانند فرشته مرگ.

در ورودی بیروت، میان حازمیه و نانوایی شباک، چند دستفروش زیر درخت ها پخش وپلا بودند. چشم فرح در آن پرتو تابناک به کالاهای شگفت آن ها افتاد. کیسه های نایلونی پرآبی را که ماهی های کوچک رنگینی در آن ها شنا می کردند به شاخه های درختان آویخته بودند. چنان بود که گویی ماهی ها در نور شفاف شناورند. یاسمینه از ته دل آهی کشید! چه دل انگیز! مسافرانِ صندلی پشتی انگار نه انگار که چیزی دیده اند. ولی دل فرح سخت گرفت. زندان های شفاف ماهی ها در دل شب به چشمش فانوس های مرگ بودند.

ناغافل واژگانی را بر زبان آورد که دانتی بر دروازهٔ دوزخ نوشته بود: «ای که به این جا پای می‌نهی، از هر آرزویی دست شوی!»

آفتاب و نوازش‌هایش تن یاسمینه را بیدار کرد. خروش خیزاب‌ها بود و بوی نمک. قایق در دل دریا می‌لرزید. نخستین بار بود که مزه آن نوشیدنی را می‌چشید. آسمان بی‌کرانِ آبی خشنودی و آرامش می‌باراند. انگار لحظه‌های کشف تن او را جشن می‌گرفت. آفتاب بود و احساسی تکان‌دهنده و درنده که سراپای یاسمینه را دربرمی‌گرفت. نخستین بار بود که زیر آفتاب سراپا برهنه می‌شد.

(تابه حال فقط در گرمابه چنین بوده‌ام. همیشه پیش از بیرون‌آمدن از گرمابه و لابه‌لای بخاری انبوه و نوری بی‌رمق رخت‌هایم را به تن می‌کردم. آهان! آن روزها در خانه‌ای در دمشق همه را وانهادم. آن روز همه پنجره‌ها را بستیم. همه پرده‌ها را کشیدیم. همه چراغ‌ها را خاموش کردیم. همه درها را هم قفل کردیم. اما صداهایشان از دل تاریکی می‌تراوید و، رقصان بر دیوار، گناهی را هشدار می‌داد که می‌رفت رخ دهد. فریادهای آن‌ها و فریادهای مادرم از تنم بیرون می‌زد، انگار تسخیرم کرده بودند. واژه‌هایشان عقرب‌هایی بودند که سرتاسر تنم را می‌پوشاندند و نیشم می‌زدند. پندهایشان موجوداتی اسطوره‌ای بودند که همچون کرم‌های گورستان در تاریکی بالای سرم می‌لولیدند. مرا می‌خوردند و اشتیاقم را خاموش می‌کردند. تا دست به من زد، همه صداهای یکباره جیغ کشیدند. شاید او هم صداها را شنید. درماند. نتوانست بر من دست یابد.

از خانه بیرون زدم. دیگر ندیدمش. دیگر هم آن کار را نکردم.) آفتاب است. آفتاب. تن یکدست سفیدش را به آفتاب می‌سپارد. آفتاب رازناک سپتامبر، که حتی از پشت ابر نیز گزنده است، یاسمینه را وامی‌دارد صداهایشان را از سینه بتاراند.

روزنه‌های تن‌اش را از کرم‌ها و عقرب‌ها می‌پالاید. اینک او، چون یاسمنی دمشقی، تابان است، گل‌انداخته و پاک.

لاک‌پشت، روی چوب قایق، آرام در برابرش راه می‌رود. تن‌اش را می‌کشاند. به سایه پناه می‌برد. سرش را توی لاکش می‌کند و، معترض به خورشید و گرما، چشم برهم می‌گذارد. یاسمینه می‌خندد. لاک‌پشت بیچاره. نمی‌تواند لاکش را درآورد و مانند او از آفتاب کام بگیرد. نکند دریا زده شده است؟ (در جیبیل، جوانی آن دو را میان یادگارهای باستانی فنیقی‌ها گرداند. آن‌گاه به یاسمینه اصرار کرد لاک‌پشت را بخرد. می‌گفت این لاک‌پشت از روزگار فنیقی‌ها به جا مانده و سه هزارساله است! آن روز از نمر، که او را در بعلبک و صور و طرابلس گردانده بود، پرسید:

هر دختری که چشمت را بگیرد راهنمای گردشگری‌اش می‌شوی؟ نمر صاف و صادق گفت: آری، این رسم جوانان لبنانی است. هیچ چیز بالاتر از میهن نیست!) نمر قایق را خاموش کرد. آن را به دست خیزاب و بخت سپرد تا به هر جا که می‌خواهند ببرندش. خودش هم، مانند یاسمینه، تن به هوا داد و چون ماهی بر عرشه قایق شتافت. یاسمینه احساس کرد آن دو در اسطوره نخستین آفرینش می‌زیند، قایق کوچک گوش‌ماهی مرواریدرنگی است و آسمان بی‌کران هیچ‌گاه چنین صاف نبوده است. پنداشت برف‌های بیست و هفت ساله‌اش آب می‌شوند، برف‌هایی که از کلاه راهبه‌ها، در طول ده سال معلمی‌اش، بر او باریده بود.

باورش نمی‌شد چطور گذاشته پیکرش این همه سال، بی‌آن که کشف شود، از این سو به آن سو برود. البته شیطنتهایی شتابنده و گذرا داشت، اما تن‌اش پیوسته از آزمودن پرهیز می‌کرد. بار تن را چگونه در این سال‌ها به دوش کشیده بود؟ یک لاشه، ابزاری برای جابه‌جاشدن و بردن گچ. اینک برای نخستین بار تن گرانبه‌ای

خود را بسان جهانی پُرکام درمی‌یافت. اگر به بیروت نیامده بود، هرگز نمی‌دانست چگونه زبانه بکشد، جست و خیز کند و زیر نوازش‌های نمر دیوانه‌وار برقصد. نمر به او نزدیک شد. پشنگ‌های آب لابه‌لای موهای بورش، مانند هزاران چراغ ریز، زیر آفتاب می‌درخشید. یاسمینه پلک‌هایش را برهم گذاشت. تن نمر را دید که از آفتاب سوخته است؛ تنی بالابلند و ورزیده که خبر از حیاتی سراسر رفاه می‌داد. ماهیچه‌هایش به برآمدگی ماهیچه‌های کسانی نبود که کارهای یدی می‌کنند. مثل ماهیچه‌های گرسنگی کشیده‌ها هم لاغر نبود. توپُر و یکدست و دلاویز بود. انگار وقت و پول کافی برای ورزش مداوم و سبک داشته. یاسمینه از فقر خود بیزار بود. دلش می‌خواست پولدار باشد. از همین رو تن ورزیده و شگفت نمر را، که بی‌شرمانه داد می‌زد مرفه است، دوست داشت. پاهایش هم می‌گفتند او خوب خورده و خوب چریده است. نرم نرم بود. مثل پاهای بیچاره فقرا پینه‌بسته و کج و کوله نبود، بیچاره‌هایی که ناچارند یک کفش را آن قدر بپوشند که بپوسد و پا را بزند و به درد بیارد. پوست پاشنه پای نمر به پوست بچه‌ها می‌مانست، نه ترک‌ترک چون پای بینوایان و پابرنه‌ها. رخت‌هایش داد می‌زدند که دستش پُر است. تا آن‌ها را درمی‌آورد، از تن‌اش یکپارچه داستان این ثروت دیرین می‌تراوید. خندان اندیشید:

«او مثل من فقیر نیست. از وقتی چشم باز کرده، دسته‌چک توی دهنش بوده. من هم همه عمر سفته بدهکاری توی دهنم بوده.»

آه! نمر با او چه‌ها می‌کند. همدم شدن با یار دلخواه چه زیباست، یاری که تن‌اش از روغن گرانبها و نرمی رفاه معطر است. هیچ کامی در جهان به پای همدم شدن با مرد دلخواه نمی‌رسد، آن هم زیر آفتاب، در روز روشن، بر پهنه دریا، آن‌جا که تنها آوای خروش خیزاب‌ها به گوش می‌رسد و بس. قلبش از ساعتی یکنواخت به طبلی بدل شد که در جنگلی استوایی، برای برهنگان، نفیر پایکوبی سر می‌دهد. انگار به بستر دریایی گرم، چسبناک و پرخروش می‌لغزید. ماهی‌های رنگین

شتابان از پیش چشمانش می‌گذشتند. انبوه کف. یاسمینه آه کشید. خیزاب قد برافراخت. ماهی ورزیده چون پیکانی خورشیدی روی پاهای او دوید. ناگهان...

صدای ترسناک انفجاری مهیب به گوشش خورد. سرتاسر قایق به لرزه افتاد. یاسمینه یکباره از ژرفاها به جهان واقع برگشت. پیش از آن که بپرسد صدای چه بود، غرش انفجاری دیگر پیچید. احساس کرد بیروت در افق می‌لرزد. انگار زمین لرزه بود. چه شده؟ نمر بی‌خیال گفت: «چیزی نیست. هواپیماهای اسرائیلی مثل همیشه دیوار صوتی را می‌شکنند. بیا جلو.» صدای انفجار سوم که پیچید، کز کرد و خودش را از او کنار کشید. لاک‌پشت کاملاً میان لاکش پنهان شده بود. نمر گرفته و آشفته گفت: «گفتم که چیزی نیست. هواپیماهای اسرائیلی اند، همین. بیا جلو.»

«ولی خیلی ترسناکند.»

«چیزی نیست. عادت کرده‌ایم. کاری نمی‌کنند. آزاری به ما نمی‌رسانند. می‌خواهند چریک‌ها را بترسانند، همین. بیا جلو!»

مثل لاک‌پشت توی خودش فرورفت. پنداشت پرنده‌اهریمنی بزرگی در آسمان پروازکنان روی خورشید را می‌پوشاند و سایه‌پرآذرش را بر او می‌گسترده.

«آزاری به ما نمی‌رسانند.»

به یاد آورد چگونه کم‌تر از یک سال پیش هواپیماهایشان بر فراز دمشق مرگ می‌ریختند. چه بخت بلندی داشت که فقط شیشه‌خانه‌شان شکست. خانه دیواربه

دیوارشان در آتش سوخت. خواست این‌ها را به نمر بگوید، اما صدای خود را برجای نیافت.

صدای انفجار دیگری آمد. نمر نازپرورده که دل یاسمینه را برده بود، با کج خلقی گفت: «زود باش بیا جلو!»
رفت جلو.

(آه! چه سرگشته و تنه‌ایم!)

بعد از ظهر شنبه، فرح در خیابان حمراء بیروت، نزدیک کافه دوپاریس، پشت به ستون مرمری داده بود و به کارناوال می‌نگریست، به دخترهایی که سروپز و ساق پایشان به دختران پارسی می‌مانست. در سرتاسر زندگی‌اش به اندازه این نیم ساعت پای لخت ندیده بود. راه رفتن پسران جوان به رقص می‌ماند. همه با ضرباهنگی رقص انگیز گام برمی‌داشتند. انگار خیابان یکپارچه با آهنگ دیوانه‌واری در تکاپو بود، آهنگی که فرح نمی‌شنیدش. بوی تند عرق با عطری پنهان و گرم آمیخته بود. فرح ایستاد و شگفت‌زده آن همه را سیر تماشا کرد.

(آه! چه سرگشته و تنه‌ایم. پس کی نیشان را پیدا می‌کنم؟)

از وقتی پایش به بیروت رسیده بود، حاج وواج و سرگردان می‌گشت. آن همه آشغال در بازار تره‌بار، آن همه تنگدستی و بیچارگی در برج و بسیاری محله‌های دیگر، بی‌بندوباری‌های خیابان حمراء، ثروت‌های

بی‌کران، خودروهای مدل بالا، زن‌ها، آن همه زروزیور، بوهای خوش، سگ‌های نازپرورده با جامه‌های زربفت که از چشم‌هاشان فیس وافاده می‌بارید، چنان‌که وقتی پا روی پای سگی گذاشت، ناخودآگاه به او گفت: «پوزش می‌خواهم، برادر!»

(آه! چه سرگشته و تنه‌ایم!)

جلو کافه هورس شو، مردم دور مردی که عنترکی را می رقصاند حلقه زده بودند. انگار عنتر هم از مردم می ترسید و هم از چوبدستی لوطی.

فرح نیز از مردم و عنتر و لوطی می ترسید. عنتر شکلک های ساده ای درمی آورد، اما مردم بیرون آمده از سینما که هنوز داغ بودند، انتر را بهانه کرده بودند تا ته مانده سوت های سرکوفته در سینه را بیرون بریزند، همان سوت هایی که فیلم های بزن بزن و ترسناک خیابان نتوانسته بود بیرونشان بریزد. خنده و سوت مردمی که گرد عنتر حلقه زده بودند هیچ به شکلک های جانور نمی خورد. گویا او دستاویزی بود تا مردم احساسات سرکوفته و گنگشان را خالی کنند. یکباره صدای انفجاری همه چیز را لرزاند: خیابان، مردم، عنتر و لوطی. مردم انگار نه انگار، نه ترسی داشتند و نه دلهره ای. چند نفری به آسمان نگاه کردند. بقیه زحمت همین کار را هم به خود ندادند؛ هنوز همه حواسشان به عنتر بود.

فرح از مرد بازوبریده ای که هم گدایی می کرد و هم آدامس چیکلس می فروخت پرسید: «چه خبر است؟»

«هوایماهای اسرائیلی اند.»

«می زنند؟»

«نه. نمی دانم. می گویند فقط سروصدا راه می اندازند.»

صدای دو انفجار پیاپی دیگر پیچید. هیچ کس به آسمان نگاه نکرد. شوقشان برای رقصاندن عنتر بیش تر شد. (دیوار صوتی را می شکنند تا بگویند چه زوری دارند و هیچ کس هم جلودارشان نیست. اما کسی حالی اش نمی شود!)

عنتر با شنیدن صدای انفجارها دو دستش را جلو صورتش گرفت و لرزان روی زمین چندک زد. زیر بار فرمان‌های لوطی نمی‌رفت.

حتی وقتی لوطی با چوبدستی به جانش افتاد هم دست‌هایش را از جلو صورتش برنداشت. انگار نمی‌خواست ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد. صورتش را رو به پیاده‌رو گرفت و پشت به همه تماشاچیان کرد و نالان زد زیر گریه...

مردم هرهر خندیدند...

فرح زیر لب گفت: «دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!»

دودستی صورتش را گرفت. سرش گیج رفت. یادش آمد که کم‌تر از یک سال پیش، وقتی همین هواپیماها در آسمان دمشق پرواز می‌کردند، چه کشیده بود. فریاد تماشاچی‌ها بالا گرفت. می‌خواستند عنتر باز هم برقصد. آتش‌سوزی‌های دمشق در سر فرح زبانه می‌کشید. پیکرهای آتش و لاش به هرسو پرتاب می‌شد. بوی گوشت سوخته آدم‌ها بود و صدای فروریختن دیوارها.

کنار پیاده‌رو ایستاد. احساس تلخی کمابیش شبیه دل‌آشوبه و بغض سراپایش را فراگرفت: «آه! چه سرگشته و تنه‌ایم!»

دستی به نامه پدرش کشید. دستش به نشان نمی‌رسید.

(سرگردان در خیابان‌های بیروت می‌چرخم. نامه سفارش پدر به نشان توی جیبم است. نشان از آشنای ماست. از بچگی او را ندیده‌ام، از همان وقت که به

بیروت آمد، پیشرفت کرد و بهترین الگوی همه ما در آبادی دوما شد. اما شناختنش کار سختی نیست. توی هر مجله، روی صفحه ویژه ستارگان، عکسش هست: رو به دوربین لبخند می زند و موقع حرف زدن دست هایش را تکان می دهد. با زنی زیبا می رقصد. با تن ورزیده اش جام را برمی دارد. عکس هایش بوی عطر و لذت و پول می دهند. آه! پول، شهرت، زن، شکوه و... و...)

او نمی دانست دیدار آدم هایی مثل نیشان چه دشوار است. نیشان... رئیس هیئت مدیره شرکت نانیسکو، مدیر بازرگانی مارک های مشهور کفش و خمیردندان های جدید، دلال قراردادهای کلان جنگ افزار. از این ها و خرید تانک که بگذریم، هزارگاهی فیلم های تجاری پرفروش هم می سازد و هنرمندان تازه می آفریند. همین سال گذشته، یکی از خواننده های دست پرورده اش خوش درخشید. مجله ای برای این خواننده تبلیغ کرد که بخش عمده سهامش در دست نیشان است. منتقد هنری مجله هم از کار خود کناره گیری کرد!

(به نیشان زنگ می زنم. سکه را می اندازم توی تلفن همگانی. شماره می گیرم. سکه از دست می رود و تماس برقرار نمی شود. تلفن از کار نیفتاده؛ بخت من از کار افتاده. بابت این بدبینی خودم را سرزنش می کنم. می روم داخل اولین ساندویچ فروشی. ساندویچ فروش نگاه تحقیرآمیزی به من می اندازد. نمی گذارد به تلفنش دست بزنم. چیزی در چهره ام هست که مردم را به لگدمال کردنم فرا می خواند، چیزی که مردم فرادست را ترغیب می کند مرا زیرپا بگذارند. پدرم، آن دهاتی پرزور، مدام با سرنوشتم بازی می کرد. همیشه کتاب هایم را که خوره شان بودم، به کام آتشی می سپرد که برای سوختن علف های هرز می گیراند. فریاد می زد: «باید مثل

نیشان کار کنی، نه این که زندگی‌ات را به فکر کردن و اماواگرگفتن بگذرانی.» وقتی هم که می‌رفتم توی بیسه آواز بخوانم، سرم داد می‌کشید: «می‌توانی از این صدا پول بسازی. دستت را توی دست پسرخالات نیشان می‌گذارم تا بریزدت توی یک قالب حسابی! قالب زر.»

زر. من کشته‌مرده زر و پولم. پول یعنی آزادی، یعنی وقت، یعنی خرید کتاب و صفحه موسیقی و سفر و خم و راست‌نشدن جلو استاد عادل، مدیر کتابخانه ملی، آن موقع که آن جا کار می‌کردم. پول یعنی زن‌های خوشگل با دست‌های نرم و ناخن‌های بلند رنگی. پول... ولی نیشان را کجا پیدا کنم؟

سرانجام تماس برقرار شد. یک زن به فرانسوی جواب داد. چیزی سردرنیاوردم. بار ششم که زنگ زدم، خواهش کردم به عربی حرف بزند. بلافاصله گوشی را گذاشت.)

چه سنگدل هستند. هر جای این شهر شگفت که پا می‌گذارد، سنگدلی سختی سر راهش سبز می‌شود. مدام از گوشه و کنار شهر صدای گریه‌های بلندی می‌شنود که درودیوار شهر تکرارشان می‌کند. از همان شب اول که پا به این شهر گذاشت، شیون غریبی سردر پی‌اش گذاشته و توی سینه‌اش جا خوش کرده است. او این شیون گنگ را حس می‌کند، درست مثل رادار پیشرفته‌ای که چیزهایی را می‌یابد که آدمی از یافتنشان درمی‌ماند. به دلیلی ناشناخته، همیشه پیام کمک دیگران را درمی‌یابد؛ شاید چون خود همیشه همین پیام را می‌فرستد. شاید هم چون می‌داند کشتی‌ای است که بی‌گمان زیر آب خواهد رفت، چنان که هر انسانی و هر کشتی‌ای ناچار روزی زیر آب می‌رود. کم هستند کسانی که این را درمی‌یابند. پول و آوازه و زن مخدرهایی هستند که او می‌خواهد امتحانشان کند تا غرق شدن

ناگزیر خود را از یاد ببرد، هرچند صددرصد هم از کارایی‌شان مطمئن نباشد. با این همه می‌خواهد امتحان کند، گرچه با اهریمن هم‌پیمان شود. آزمودن دشوارتر از محاسبات او از کار درآمد. چیزی در هوای این شهر نرم‌نرمک او را مسموم می‌کند. انگار گازی زهرآگین و بی‌همتا این شهر را فراگرفته. دیگران به آن عادت کرده‌اند و با آن کنار آمده‌اند. راستی این همه فلسفه‌بافی برای چیست؟ چرا به سادگی نمی‌پذیرد که دلواپس است و شنیدن شیونی در سپیده‌دم روزی که به بیروت رسید، او را به همه سفرش بدبین و بددل کرده است؟

(هتل عسل در میدان برج اصلاً مزه عسل ندارد... از همه چیز تلخی می‌بارد، از دیوارهای گند و پلشت، از جیرجیر کشوی کهنه چوبی، از چشم زن‌هایی پوسیده که مانند اشباح کشتاری تاریخی به اتاق مردهای بینوا و خسته‌ای چون من می‌خزند... از همه چیز بوی تند ساس می‌آید...
خروسخوان صبح بود. با صدای «کمک، کمک» بیدار شدم.

فریاد تیز و بلندی بود. نخستین رگه‌های سپیده سر زده بود. شهر خاموش خاموش بود. پنداشتم این فریاد سراسر جهان را برداشته است. به سوی پنجره پریدم. بیهوده زور زدم بازش کنم. زنگ زده و کهنه بود. از پشت شیشه ترک خورده و نیم‌بند پنجره چیزی ندیدم. فریاد بلندتر شد؛ کشیده و تیز، مانند صدای انسانی زیر شکنجه. فریاد مردی نبود. فریاد زنی هم نبود. فریاد دلی بود که تا آستانه ترکیدن از درد و درعین حال عادت کردن به آن به خود می‌پیچید. پنداری نوای دل سراسر شهر بود.

به راهرو دویدم. چیزی نمانده بود به وسایل کهنه پوسیده بخورم و نقش زمین شوم. به سوی بالکن دویدم. کسی نبود. چیزی نبود. با این همه، هنوز صدا به گوشم می‌رسید.

دویدم تا خدمتکار هتل را بیدار کنم. وقتی دید می‌لرزم، با خشم گفتم: «انگار غریبه‌ای. این چیزها هر لحظه می‌تواند پیش بیاید. نمی‌دانی خیابان متنبی، پاتوق روسپیان، پشت میدان شهدا و هتل ماست؟ تازه، من که صدایی نمی‌شنوم!»

به اتاقم برگشتم. بالش بوی ساس می‌داد. سعی کردم به زور هم که شده بخوابم. خوابیدم و خواب دیدم. شاید هم خواب نبود؟! در میان خواب و بیداری، صلیبی دیدم که از لوله‌های زنگ‌زده آب ساخته بودند. من را با دم موش به لوله‌ها بسته بودند. دوروبرم آتش زبانه می‌کشید.

زنی خندان می‌گفت: «جشن صلیب است.» داشتم خفه می‌شدم. دود راه نفسم را بسته بود. افتادم. افتادم. پرتو مهتابی‌های سینمای کناری مثل تیغ سرم را می‌برید. روی ساق پای بلند و برهنه‌ای نام فیلم را نوشته بودند: نازنازی من. دود خفهام می‌کرد. سرخی آتش چشم‌هایم را می‌سوزاند.

هراسان از خواب پریدم. هتل کهنه آتش گرفته بود. سروصدا بالا می‌گرفت. دیوانه‌وار پا به فرار گذاشتم. وقتی از خطر جستم، آن سوتر، در پیاده‌رو، خونسرد ایستادم. انگار نه انگار که جان سالم به در برده بودم.

نمی‌دانست چه مدت در خیابان حَمراء و کوچه‌پس کوچه‌هایش سرگردان بوده است. دید لوطی توی پیاده‌رو خوابیده. عنتر توی بغلش بود. او هم خواب بود. لرز به جاننش افتاد. (کدام پیوندِ دوزخی کسانی را که برای لقمه‌نانی هم‌پیمان شده‌اند کنار هم می‌گذارد، هرچند یکی‌شان عنتر باشد؟!) دید دوباره دارد به نشان می‌اندیشد. (از تلفن و منشی فرانسوی ناامید شدم. دنبال نشانی نشان رفتم. ساختمانی بزرگ بود. ماشین‌ها تندوتیز به شکاف درون ساختمان می‌رفتند. چند روز کنار در ایستادم. ندیدمش. دربان راهم را می‌بندد. مثل یک سگِ نگهبان، با بدگمانی و چهارچشمی نگاهم می‌کند. چمدانم هنوز توی هتل است. بازش نکرده‌ام. دل بیرون‌آوردن خرت و پرت‌هایم را ندارم. نمی‌دانم چرا!)

سرانجام توانستم دور از چشم دربان به درون ساختمان بخزم. زمانی دراز توی چهار آسانسور ساختمان گم شدم. اگر دوان‌دوان از آسانسورها بیرون نزده بودم، لای درهای آهنی‌شان له و لورده می‌شدم. سرانجام نوشته‌ی روی در را خواندم: نانیسکو، شرکت روابط عمومی. دختری با عینک سفید، که بعد از گفتن هر کلمه لب‌هایش را با حالتی عصبی تر می‌کرد، گفت: «نیشان بیگ اروپاست. چند روز دیگر بیا. نامه هم بیا.»

کی سفارشت را کرده بود؟»

«پدرم. عاشور. عاشور از آبادی دوما.»

با چندشی نیش‌دار گفت: «سرافراز شدیم.»

نگاه دختر بفهمی نفهمی هنوز فرح را دنبال می کرد. به گمانش همه بیروت همین طور نگاهش می کردند. پیوسته توی گوشش صدای چکش وار خدمتکار هتل می پیچید: «یک قرش^۲ داری، یک قرش می ارزی.»

پولش داشت ته می کشید. توی این شهر درنده پشیزی نمی ارزید. نگاهی به دوروبرش انداخت. ماشین ها مثل سگ های هار می دویدند. پنجره های روشن با بی خیالی به او زل زده بودند. صدها خانه، صدها پنجره، هزاران چهره پشت پنجره ها. چه زندگی هایی که در پس آن ها می گذشت و کم مانده بود گرمایشان چهره او را بسوزاند. چه پچ پچ های خودمانی ای که در گوشش می پیچید و با این همه تنهای تنها بود. هیچ کس او را آدم حساب نمی کرد. انگار این شهر پرهیا هو را برای شکنجه آدم های تنها ساخته بودند. تصمیم گرفت به اولین رستورانی که سر راهش سبز شد برود و یک پرس غذای دلچسب بخورد، هر چند پولش ته می کشید. هنوز عاشق خوراک های خوشمزه بود. آن ها در این شهر برای خوشمزه کردن غذاها ترفندهای زیرکانه ای داشتند. گرچه برای هضم این غذا به دردسر می افتاد، نمی توانست جلو خودش را بگیرد.

به رستوران بوبای رفت. عاشق پیتزا بود. توی این شهر پیتزا را کشف کرد. با بی تابی انتظار غذایش را می کشید. دو دل داده مقابلش نشسته بودند. از پشت روزنامه آن ها را دید می زد. (مثل همه آدم های تنها، توی رستوران خودم را به روزنامه خواندن می زنم. اما دزدکی خوشبخت ها را دید می زنم.) سرشان را به هم نزدیک می کردند و دل می دادند و قلوه می گرفتند. انگار نفس های هم را می خوردند. تماشای عشاق چه گواراست. و چه ناگوار هم.

(هیچ وقت نشده این طور با زنی زیر پرتویی رنگ پریده بنشینم و جامی بزنم. دست‌هایم از زیر میز به او بخورد. به خود بلرزیم و به همه کام‌هایی فکر کنیم که از هم خواهیم گرفت.) پیشخدمت غذای دو دلداده را آورد. یکباره دل وقلوه‌دادن را رها کردند و شش‌دانگ حواسشان چنان به پیشخدمت رفت که انگار هر کدام تنها در رستوران نشسته‌اند. فرح سرخورده شد. چشم از آن دو برگرفت و سرگرم بشقاب پر خود شد. شیشه سس گوجه‌فرنگی را برداشت. کمی تکانش داد. به سختی باز کرد. عجب اتفاقی: مایع توی شیشه ترکش‌وار بیرون پرید. رخت و رو و دست‌هایش سرخ شد، به رنگ خون.

فرح مات و مبهوت به خودش نگاه کرد. ترس برش داشت. خود را آغشته به چیزی مانند خون می‌دید. حس کرد مثل کسی است که همین حالا کشته شده و خون تازه تنش را پوشانده است. شیی را به یاد آورد که به بیروت رسیده بود. شب عید صلیب. ناله ناشناس سپیده‌دم را به یاد آورد. اکنون که خون می‌دید، دلش لبریز اندوه شده بود. سرگشته از رستوران بیرون زد. حتی پیشخدمتی را که پارچه خیزی به دست گرفته و پوزش‌خواهانه جلو می‌آمد ندید.

(آه! چه سرگشته و تنهایم!)

به هتل عسل که رسید، با دیدن بساط تازه فروشنده ماهی‌های رنگی یکه خورد... نایلون‌های پرآب که ماهی‌های کوچکی در آن شنا می‌کردند. زیر پرتوی که از پشت بر نایلون‌ها می‌تابید، ماهی‌ها در نور شناور بودند. انگار کوچندگان بودند در گذرگاه زمان و زندانیانی جاوید در جام روشن. **(آه چه تنها و دلمرده‌ام، زندانی**

سرنوشتی گنگ، درست مثل این ماهی‌ها!)

فرح جلو ماهی‌ها ایستاد. به سگ‌دو نومیدانه‌ان‌ها، که به کناره‌های زندانِ روشن خود سر می‌کوفتند، چشم دوخت. آن ماهی را ببین، درست مثل خود اوست. ماهی نومیدانه شنا می‌کرد و سرش را پیوسته به کناره‌های نایلون می‌کوبید. بیهوده دنبال دریچه‌ای می‌گشت تا به دریا بازگردد. اما چاره‌ای نبود، گریزی نبود. مردی که بلیت‌های بخت‌آزمایی می‌فروخت دست از سرش بر نمی‌داشت. می‌خواست بلیتی به او بفروشد.

بخت‌آزمایی برای او؟ کدام بخت!

با این همه یکی خرید!

هوا تاریک تاریک بود که ابو مصطفای ماهیگیر از خواب بلند شد. با خود گفت: «وقت کار است. من و دزدها همزمان دست به کار می شویم.»

خود را از رختخواب تنگ بیرون کشید. دل وروده بالش داشت از پارچه پوسیده بیرون می زد. سرفه سختی کرد. دید مفصل هایش چنان سست شده اند که تاب بردنش را ندارند. با این همه، وقتی یاد چراغ جادو می افتاد، در خود نیرویی می یافت که خوابش را هم نمی دید. در آرزوی دیدار چراغ، پراز نیرو و آتش و شور می شد و به سوی دریا گام تند می کرد.

چراغ جادو!

سی سال آزرگار است که هر شب برای ماهیگیری می زند بیرون. سی سال است که آرزو دارد روزی چراغ از دل دریا درآید و به تورش گیر کند. حتماً کهنه و زنگ زده است، اما او آن را خواهد شناخت. سه بار دستش را به آن می کشد. غول چراغ از لابه لای ستون دود بیرون می آید، ترسناک مثل شب. کرنشی می کند و می گوید: «از چه می نالی؟ من غلام حلقه به گوش توام!» ابو مصطفی تک تک آرزوهای کوچک خود را خواهد گفت: «خانه تمیز، درآمد خوب، پول کافی برای خرج بچه ها و درمان سینه سل زده اش.» با حسرت غول را نگاه می کند. از او می پرسد کیست؟ اگر بی باک تر شود، نام او را هم خواهد پرسید. به او می گوید: «چرا تو از پس هر کاری برمی آیی و من نه؟»

سی سال آزرگار است که روزبه روز بیش تر آب می رود. سختی های زندگی تازیانهاش می زنند. روزبه روز خود را ناتوان تر می یابد. همچون غولی، زندانی شیشه تن،

پژمرده‌تر می‌شود.

با این همه، در آرزوی غول چراغ است. این آرزو او را سرپا نگه داشته. این رازی است که تنها برای پسرش مصطفی گفته. ماهیگیرها همیشه دستش می‌اندازند، چون همیشه، پس از بیرون کشیدن تور، ماهی‌ها را یکی‌یکی می‌شمارد. اما ابومصطفی به آن‌ها نمی‌گوید که ماهی‌ها را نمی‌شمارد، بلکه دنبال چراغ می‌گردد!

ابومصطفی از کوی اوزاعی، چسبیده به ساحل بیروت، راهی دریا شد.

از میان کوچه‌های خاکی و تنگ گذشت. از خانه‌های به هم چسبیده کوچه‌ها بوی یاسمن و کندر و تنباکوی قلیان می‌آمد. خاموش بود و پسر بزرگش مصطفی از پی‌اش روان.

یکباره راه باریک شد. آن دو در تاریکی لغزیدند. ابومصطفی راهی را که سی سال آزرگار هر شب می‌رفت، می‌شناخت، طوری که می‌توانست چشم بسته گام بردارد. چراغ‌قوه‌اش را برای مصطفی روشن کرد. پسرش اولین بار بود که همراهش به دریا می‌آمد. صدای لغزیدن قدم‌های او را می‌شنید. دایره روشن کوچکی از چراغ‌قوه بر زمین افتاد. مصطفی نگاهش را به لکه جنبان نور دوخته بود و دنبال جای پای سفتی می‌گشت. حسی ژرف وجودش را فراگرفت. پنداشت یکباره به جهانی دیگر کوچ کرده است. خاموش پشت سر پدر می‌رفت. پهنای کوچه‌ای که به دریا می‌رسید بیش از یک تن را در خود جا نمی‌داد.

به جایی رسیدند که روی تابلو چوبی پوسیده‌اش به خطی ناخوش نوشته بود: قهوه‌خانه شب. مصطفی دید کف قهوه‌خانه خاکی است. به اندازه اتاقی است، نه کوچک و نه بزرگ. چراغ لوکس آن جا را روشن می‌کرد. گوشه قهوه‌خانه، تخت زنگ‌زده‌ای بود. قهوه‌چی روی آن دراز کشیده بود. میزی هم بود با چند صندلی کهنه و یک تنگ سفالی. چند مرد تنومند آن جا گرد آمده بودند. ساعدهای ورزیده‌شان، سوخته از آفتاب تند و باد، در سایه قهوه‌خانه همچون شاخه‌های سفت مس‌فامی به چشم می‌آمد. چشم مصطفی در میان مردها به جوانک‌هایی افتاد کمابیش هم‌سن و سال خودش. زیر بار سختی‌های زندگی، شادابی جوانی در چهره‌شان بدل به شکوه غمناکی شده بود که به سن و سالشان نمی‌خورد. چند نفری از آن‌ها، که دوستانه و با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند، با پدرش خوش‌وبش کردند.

ابومصطفی با دست انگشت‌بریده خود پسرش را نشان داد و سربلند و با مایه‌ای از اندوه گفت: «پسرم مصطفی. سال آخر دبیرستان است. می‌خواهد مدرسه را رها کند و ماهیگیری یاد بگیرد. من خسته شده‌ام. جای برادر خدایبامرزش علی را می‌گیرد.»

خفه و بریده‌بریده سرفه کرد. در تاریکی تفی بر زمین انداخت. مصطفی پنداشت لکه‌های خون می‌بیند. کسی چیزی نگفت. پسرک دید که این جا خیلی روده‌درازی نمی‌کنند. گفت و گویی را به یاد آورد که یک بار میان چهارتا از معلم‌هایش در گرفته و دو ساعت تمام به درازا کشیده بود!

این جا وراجی نمی‌کنند. سه مرد به او و پدرش پیوستند. از میان راه شنی شیب‌دار و پیچ در پیچی، یکراست به سوی ساحل رفتند. قایق کوچکی آن جا بود. چند

قدمی توی آب پیش رفتند تا به قایق رسیدند. مصطفی می خواست خم شود و پاچه های شلوارش را بالا بزند تا خیس نشوند، اما دید کسی به این کار اهمیتی نمی دهد. پس او هم مثل آن ها به آب زد. سرمای گزنده را کم و بیش حس کرد. (پاییز نزدیک شده. به جای مدرسه باید پا به جهان درنده پدرم بگذارم. پاییز عمرم از راه رسیده، بی آن که بهاری دیده باشم. زندگی ما همین است: دزدکی زندگی می کنیم، دزدکی یاد می گیریم، دزدکی کتاب می خوانیم، دزدکی دل می بازیم، دزدکی شعر می نویسیم و دزدکی می میریم.)

همه در دل تاریکی، شتابان و به سامان و آرام در قایق نشستند. (درست مثل فیلم های پرماجری که دزدکی برای دیدنشان به سینما می روم.) مصطفی می خواست چیزی بگوید. می خواست از سوز آب دریا بگوید که تا زانویش را خیس کرده بود. اما آوای کوبش پاروها خاموشش کرد. ترانه دل انگیزی بود. دور شدن آرام آرام قایق از ساحل و دنیای آن و مرگ آرام آرام صداها و بوها و رنگ باختن خانه ها و کوچه های ساحل ترانه را دل انگیزتر هم می کرد. این نخستین بار بود که مصطفی به دریا می رفت. روزی که به دنیا آمد، پدرش سوگند خورد برای گردش هم که شده او را به دریا نبرد. می خواست او را از بدبختی و سرنوشت خود دور نگه دارد. می خواست راه زندگی بهتری را پیش پایش بگذارد. امروز او پیرمردی ناکام است. فشار اجاره قایق چراغ جادو کمرش را خم کرده است. ده دهان روزی سه بار باز می شوند و علف می خواهند.

گرانی، نزول خورها، سختی ها، بدبختی و سرانجام بیماری. پسرش علی کمک حالش بود. وقتی که او مرد، ابو مصطفی چاره ای جز کمک گرفتن از پسر ارشدش

نداشت.

پس از چند دقیقه و شاید هم بیش‌تر، مصطفی دیگر نمی‌توانست چراغ قهوه‌خانه شب را تشخیص دهد. صدای بوق ماشین‌ها با ترانه رادیوهای ترانزیستوری به هم آمیخت و هیاهوی دور و آرامی شد که کوبش پاروها به زحمت برای شنیدنش مجالی می‌گذاشت. یکی دست از پاروزدن کشید. مصطفی پرسیان نگاهی به او انداخت. فهمید به قایق بزرگی رسیده‌اند. زیر نور لرزان چراغ لوکس، به زحمت نام رنگ و رورفته قایق را خواند: **چراغ جادو**. سوار قایق شدند. قایق پارویی را به آن بستند. موتور را روشن کردند، لنگر را کشیدند و روانه پهنه دریا شدند.

صدای دلخراش موتور و بوی دود گازوییل آرامش و شکوه دریا را از هم گسیخت. مصطفی از جهان شاعرانه خود بیرون آمد. دید از خلیج‌هایی با خرسنگ‌های مرجانی و آسمان کبود و آرزوهای فیروزه‌ای، که با کوبش پاروها و صدای دلنشین پس‌رفتن آب از آن‌ها به سویشان پُر کشیده بود، برمی‌گردد و به خیزاب‌های دریای واقعیت برمی‌خورد؛ دریای سنگدل بیروت، دریای مین و پیکار انسان و دیگر مخلوقات طبیعت بر سر بقا. **(روزگار خواندن به سر آمده، روزگار کتاب‌هایی که از کتابخانه‌ها و دوستان امانت می‌گرفتم. خدا نگهدار روزگار نوشتن شعر!**

پیش این دریا، از جوهر چه کاری ساخته است؟)

از پدرش پرسید: «کی ماهی می‌گیریم؟»

«الان تور را می اندازیم. نور چراغ لوکس ماهی ها را پروانه وار به خود می کشد. نگاه کن.»
مصطفی به لبه قایق آمد. خم شد. ده ها ماهی کوچک دید که شانه به شانه نور از شادی می رقصیدند، رقص مرگ.
«الان تور را می اندازیم. ولی کار اصلی وقتی شروع می شود که ماه غروب کند، وقت سحر!»
«چرا؟»

«نور پرزور ماه نمی گذارد چراغ لوکس کارش را بکند. برای همین ماهی ها کم تر سمت تور می آیند.»
مصطفی با خود گفت: «این شیوه ماهیگیری چقدر ابتدایی است. باید به فکر راه های دیگری باشیم.»
پدرش، انگار که ذهنش را خوانده باشد، گفت: «با چند روش ماهی می گیریم. بستگی به فصل های سال دارد. همه این روش ها قدیمی اند، چون دم و دستگاهمان قدیمی است: قلاب، دام، تور و گاهی دینامیت که انگشتمان را می بُرد. همه چیز جلو ما سینه سپر کرده... دریا، حکومت!»
مصطفی، به رگم غم های پدر، خوی شاعری اش را از سر گرفت.
بر آن شد شعری بنویسد. خواهد گفت: «این ماه که فضانوردان آن را درنوردیدند، همچنان اثر اسطوره ای خود را بر ماهی ها و دل باخته ها می گذارد. اینک او در دل شب می ایستد. نگهبانی می شود برای ماهی های دریا. پاسشان می دارد از ترفند و دام های ماهیگیران.»

او همدست ماهیگیرهاست یا همدست ماهی‌ها؟ از یاد برده که قرار است ماهیگیر شود. غزل‌سرایی برای ماهی‌ها یا سوگواری برای آن‌ها به کارش نمی‌آید. شکم باید سیر شود.

نه. به خشکی که برسد، چیزهای بهتری خواهد گفت. اکنون سرگیجه‌ای به سراغش آمده که اثر دریاست، شاید هم بوی گازوییل.
(هیچ به درد ماهیگیری نمی‌خورم. شاعری هستم که از دریا سرش گیج می‌رود. اگر به خشکی هم برسم، باز سرگیجه خواهم داشت.)
پدرش موتور قایق را خاموش کرد. پیش از بالا کشیدن تور، یک ساعت و خُرده‌ای چشم‌به‌راه خواهند ماند تا ماه، فرشته‌نگهبان ماهی‌ها، فرو بنشیند...

موتور چراغ جادو خاموش شد.

دریاکنار یکسره در سکوت فرورفت. بیروت تکه‌زمین دورافتاده‌ای شد از نورهای افشان. آسمان به کف قایق، که مصطفی طاقباز بر آن دراز کشیده بود، نزدیک‌تر شد.

در آسمان، تک و توکی ستاره سوسو می‌زدند. ماه میانشان نشسته بود.

ماه هنوز برایش ماه بود، افسونگر و شفاف. رنگی جاوید از سایه‌های سیمین بر دریا می‌ریخت. در این سایه‌ها، زمزمه‌های تاریخ و رازهای روزگاران آرمیده. (عشقم

به ماه کم نشد آن گاه که فهمیدم اختری از سیماب و سیم و عاج و عطر نیست، بلکه کرهٔ خاکی و خاموش دیگری است مثل زمین، پراز گردو خاک و صخره و شن. چرا دلبستگی ام کم شود؟ در عشقم به حمیده هم خللی راه نیافت وقتی بو بردم انگل دارد و درون آن تن زیبایش، که هر شب برایش شعری می نویسم، مشتی جاندار کریه و هولناک درهم می لولند. تخیل لزوماً وارونهٔ حقیقت نیست، بلکه روی دیگر آن است.)

قایق تکان نمی خورد، اما چیزی شبیه به سرگیجه رفته رفته بر او چیره می شد. پدرش گفت: «بیا، کمک کن تور را بیندازیم. جنب و جوش و کار سرگیجه را از بین می برد.»

از جا برخاست.

کمی جلو رفت و روی پشتهٔ تور آوار شد. گذاشت سرش توی تور فرورود. بندهای شور تور را که می بویید، لذتی شگفت می برد. خوش داشت از لابه لای آن ها پژواک هزاران خیزایی را که پیایی با تور بازی کرده اند بشنود. سرش پراز بوی رطوبت لیز و گندیده ای می شد آمیخته با بوی خزه های دریایی. بر چهره اش تک تک ماهی هایی می رقصیدند که لابه لای همین تور به رقص مرگ درآمده بودند، ماهی هایی که بیهوده کوشیده بودند از درزهای تنگ همین تور به بیرون بلغزند و به دریا برگردند، به آزادی، به زندگی. با این که سرگیجه داشت، آوای خیزاب ها به گوشش افسونگر و گیرا می آمد. همچنان از نسیم رازناک شب، که یادهایی گنگ و کمابیش فراموش شده را برمی انگیخت، کام گرفت، یادهایی که در روزگار کودکی بهتر می فهمیدشان. (مگر بینش ما در برابر رازهای هستی کور نیست، هر چند گاه

وبی گاه مثل رادار نشانه‌های کیهانی گنگی را دریابد؟ احساس کرد همه چیز عبارت است از پیام‌هایی کیهانی که ترانه نبرد برای بقا را می‌سرایند. آوای خیزاب و باد، بوی تور، مزه چوب‌پنبه‌های نمکین تورها بر لبانش، داستان‌های آغشته به خون انگشت‌های بریده ماهیگیرها، جای گاز ماهی‌ها در آن لحظه که روی بندهای دراز جان می‌دهند. آری، ترانه‌ای می‌سرایند اندوهبار، جاویدان، شگفت و سرشار از خشونت، مهر و درندگی.

پدرش او را صدا زد: «بلند شو و با ما کار کن. سرگیجه دست از سرت برمی دارد. آستین‌هایت را بزن بالا!»
کشش‌های شاعرانه او بود که آستین‌هایش را بالا زد. میل شعرنویشتن دوباره در او سربرآورد.

اینک من در دریای ادیسه و سندبادم...

دریای دزدان دریایی، اسطوره‌ها و آتلانتیس.

دریای شهرهای افسون‌شده، شهرهای مدفون در اعماق

صندوق‌های مرجان و زر و مروارید

که قفل‌های زنگار گرفته دارند

و از روزگاران دور در ژرفای دریا آرمیده‌اند...

دریای کشتی‌های باستانی ساخته از کاغذهای پاپیروس

دریای فنیقی‌ها

دریای شگفتی و آرزوی اکتشاف

دریای کلمب، دریای جهان کهنه و نو

دریای زندگی و مرگ، رمزها و رازها،

دریای کارزار، و توفان کوبان که با باران بادبان‌ها را می‌شکند.

باران آبشار سرنوشت است بر زورق مردان گرسنه...

دریای بزرگی که در بیروت از یادش برده‌ایم.

دلش گرفت که دریا در ذهن مردم بیروت بدل به تابلو بیجانی شده که به پنجره قهوه‌خانه‌های مشرف به ساحل کوبیده می‌شود، به امتداد کبود آسفالت سیاه خیابان، به آگهی کشتی جهانگردی درجه‌یک با استخر و میکده و زنان نیمه‌برهنه. دریایی تبدیل‌شده به یک ماهی فویل‌پیچ‌شده در تنور. (ایزد جهان کهن و آفریدگان زیبا و شگفتش را از یاد بردیم.

او هنوز هم این جاست، درست همان‌طور که از ازل بوده. زبانش گنگ، خشمش گنگ، نفرینش گنگ، رازهایش گنگ.) یکی از ماهیگیرها از مصطفی پرسید: «ساعت چند است؟» از این که کسی ساعت بپرسد، از این که اساساً کسی چیزی بپرسد، یکه خورد. (من بیرون زمان و مکان ایستاده‌ام. بر تورهای ماهیگیری پرت شده‌ام. سوارشان می‌شوم. انگار تورها موشکی هستند که من را از میان روزگاران، از میان اقیانوس، می‌ربایند تا پیام‌های فراتر از یک دوران، یک نسل و یک مکان را بیش‌تر دریافت کنم، تا به حقیقت از یادرفته‌ام عمیق خود نزدیک‌تر شوم.)

صدا پرسنده‌تر برمی‌گردد: «مصطفی، ساعت چند است؟» (این جا نه زمان پیداست، نه روزگار و نه اختری. این صحنه می‌تواند متعلق به پیش از تاریخ باشد یا هزار سال دیگر. دریا و آسمان همیشه این گونه بوده‌اند و این گونه خواهند ماند، با همین سرود، با همین زمان.)

یکباره هواپیمایی که از دور می‌آمد جاودانگی صحنه را گسست. شتابان نزدیک می‌شد و پایین می‌آمد. سروصدای موتورهایش بیش‌تر می‌شد و پرتو چراغ‌هایش بهتر به چشم می‌خورد. مصطفی ناگزیر به خود آمد. بال رؤیای کیهانی‌اش را چید. با صدایی فروخورده گفت: «ساعت نزدیک یک است.»

یکی از ماهیگیرها گفت: «هنوز زود است تور را بالا بکشیم.»

قلابی درآورد. نشست تا بختش را با آن بیازماید. ماهیگیر دیگری رخت‌های خود را کند و گفت: «باید شیرجه بزنم!» گفت آب گرم است و همین جا، دوروبر قایق، شنا می‌کند. درست جایی پرید که چراغ لوکس آویزان بود و ماهی‌های کوچک گرد نور می‌چرخیدند. مصطفی به مرد و ماهی‌های پیرامونش چشم دوخت. (چه فرقی دارد؟ او هم ماهی دیگری است در این جاودان دریای بی‌کران.) ماهی‌های کوچک دوروبر مرد می‌چرخیدند. آشکارا ماهی‌ها را می‌دید که چابک کنار تن او می‌لغزیدند. (او هم یکی از آن‌هاست، ماهی دیگری در دریای هستی.)

صدایی شبیه جیغ به گوش مصطفی خورد. قلاب مرد یکی از ماهی‌ها را گیر انداخت. آن را از آب درآورد. قلاب را از دهان ماهی کشید. آن را در دست گرفت. زیر نور چراغ لوکس، ماهی را دید که نومیدانه دهانش را باز می‌کرد، انگار می‌خواست مثل کودکی محتضر چیزی بگوید. ماهیگیر آن را توی سبد آذوقه انداخت. جیغ

ماهی را شنید. مصطفی شک نداشت که صدای جیغ ماهی را شنیده است. به کام اندوهی راستین فرورفت، گویی جان دادن انسانی را دیده باشد. به ماهیگیرهای خسته نمی‌آمد که چیزی شنیده یا دیده باشند. (چه گناهی! هرگز ماهیگیر نخواهم شد. به چشم دریا و شاعر، کشتن ماهی و انسان فرقی ندارد؛ در هر دو حال، جانی گرفته می‌شود! از این پس، دیگر ماهی از گلویم پایین نمی‌رود. اگر مادرم پيله کند و بگوید ماهی تازه است، به او می‌گویم: یعنی می‌خواهی بگویی تازه جان داده و جرم هنوز تازه است؟ اگر دوست پولدارم به رستورانی دعوتم کند و مجبورم کند خوراک‌های ماهی جورواجور فهرست غذا را بخوانم، آن را مانند سیاههٔ مردگان و کشتگان صفحهٔ حوادث خواهم خواند!)

ناگهان دینامیتی ترکید. مصطفی در نور چراغ لوکس ده‌ها ماهی کشته را دید. یک قایق، همان حوالی و کم‌وبیش چسبیده به قایقشان، ماهی‌ها را برداشت. ابومصطفی سرشان داد زد: «دینامیت قدغن است. بچه‌ماهی‌ها را نابود می‌کند. سال آینده بی‌روزی می‌مانیم.»

صدایی خشمگین از آن قایق گفت: «برای ما قدغن است و برای دیگران آزاد، برای نورچشمی‌ها و آن‌ها که آشنایی دارند! می‌خواهیم یک لقمه نان بخوریم. بچه‌ها گرسنه‌اند. تورها پوسیده‌اند. گازوئیل گران شده. دنیا عوض شده، ابومصطفی...»

ابو مصطفی با صدایی شکسته گفت: «حق با توست.»

کشته‌ها را زود برداشتند. چندتا از ماهی‌ها را ریختند توی قایق چراغ جادو. می‌خواستند هدیه‌ای داده باشند.

(مردم تنها کشتن آدمیزاد را جرم می دانند. هنوز جهان و انسان آن قدرها پیشرفت نکرده که گرفتن جان هر جاننداری جرم به شمار آید!

آه که چقدر شیفته فلسفه های هندی و آسیایی هستم که کشتن هر جاندار زنده ای، حتی پشه، را ناروا می دانند! بشر درنده خوی امروز چه دلتنگ انسانیت گاندی گیاهخوار است، مردی که عشق از او لبریز می شد تا همه جانداران هستی را بشوید!

ابومصطفی، کارد و ماهی به دست، کنار پسرش رفت که سرگشته بود و ترشرو. ماهی همچنان می جنیید. با یک ضربه دل وروده اش را پاره کرد. روی لبه قایق خم شد. آن را با آب دریا خوب شست. بعد گذاشتش روی موتور قایق که هنوز گرم بود. به مصطفی گفت: «زود کباب می شود. ماهی تازه ای به تو می دهم که به عمرت نخورده ای!»

مصطفی لجوجانه پرسید: «تا حالا یک بار هم شده از مرگ یک ماهی غصه ات بگیرد و به ناله اش رحم کنی و به دریا برش گردانی؟» پدرش گفت: «من فقط صدای ناله تو و ده برادر گرسنه ات را می شنوم.»

مصطفی هم شرمنده شد و هم خود را سیاه بخت دید. (منطق همه فلسفه های زیبا پیش فریاد یک کودک گرسنه فرومی ریزد.) دلش گرفت که قانون جهان بازی قتل را کم و بیش ناگزیر کرده است. بکش یا می کشندت. پرزورها کم زورها را می خورند. بقا از آن پرزورهاست.

پدرش داشت ماهی را لت و پار می کرد تا روی موتور قایق کبابش کند. ماهی کوچکی را که از شکم ماهی بزرگ تر درآورده بود به مصطفی داد و به سادگی گفت:

«نگاه کن! ماهی‌ای که از مرگش دلخور می‌شوی چند لحظه پیش خواهر کوچک‌ترش را قورت داده. فرصت نکرد هضمش کند. زندگی یعنی همین!»

سگرمه‌های مصطفی درهم رفت. پدرش دل‌گرفته او را می‌پایید. (این پسر هیچ‌وقت ماهیگیر نمی‌شود. افسارش گسیخته. می‌خواهد شاعر شود. بفهمی نفهمی دیوانه است. خواب و خیال برش داشته. ولی مگر من از او بهترم؟ منی که سی سال آزرگار است می‌دوم تا غول و چراغش را بگیرم. من وهم‌گیرم نه ماهیگیر، شکارچی یک غول پرزور که فرمانش معطل نمی‌ماند و لب‌تر کند خواسته‌اش برآورده می‌شود! اگر مصطفی دیوانه است، دیوانگی را از من به ارث برده. من صیاد چراغ جادو هستم!)

صدای یکی از ماهیگیرها بلند شد. ترانه‌عامیانه غمگینی می‌خواند، از همان ترانه‌ها که ماهیگیرها می‌خوانند: «بزغاله از خدا خواست: خدایا، سیر نشود خورنده‌ام، دارا نشود شکارچی‌ام، سود نبرد بازرگانم.»

چشم‌ها همه منتظر فرونشستن ماه بودند. ماه قرص زردی شد در سراسیابی افق. رنگ و سیمایش به تکه‌نانی افسانه‌ای می‌مانست که همه در آرزوی به‌دست‌آوردنش افسون شده‌اند. مصطفی آهی کشید، آه سوزان دل‌باخته‌ای در دریا. پدرش برگشت و با غصه و راندازش کرد. (محال است ماهیگیر یلی مثل برادر خدایا مرزش علی شود. او هیچ نمی‌تواند جایش را بگیرد. اشتباه کردم نگذاشتم برود مدرسه. توی تاکسی، دستپاچه این تصمیم را گرفتم، همان وقت که داشتم از خانه نزول خور می‌آمدم، نزول خور نامردی که خون و رنج و عرقم را می‌مکد و قایم‌چراغ جادو را پیشش گرو گذاشته‌ام. از آن روز تا حالا، بهره‌های پولش مثل خار

می‌روید. مصطفی آن قدرها که گمان می‌کردم دستم را نخواهد گرفت.

برای دریا ساخته نشده. علی برای دریا ساخته شده بود، درست لنگه من. با این که سه سال از مصطفی کوچک‌تر بود، زور بازوی بیش‌تری داشت. سروکله‌زدن با کتاب و کلمات از راه به درش نکرده بود. اما یک ماهی او را کشت! هنوز هم باورم نمی‌شود یک ماهی جانس را گرفته باشد! یادش که می‌افتم، می‌خواهم دیوانه شوم. اول همین تابستان بود. داشتیم ماهی می‌گرفتیم. برای اولین بار بختش را با یک دینامیت آزمایش کرد. آزمایش جواب داد. ده‌ها ماهی روی آب آمد. از شادی پرید توی آب.

رفت تا ماهی‌ها را توی قایق بیندازد. از بس خوشحال بود با هر دست یک ماهی بزرگ برداشت. ماهی سوم را هم به دندان گرفت و شناکان آمد به طرف قایق. ماهی توی دهانش هنوز نمرده بود. دست و پا می‌زد. لغزید توی گلپوش. خفه شد.

راستی راستی خفه شد. مُرد. به جای این که او ماهی را شکار کند، ماهی او را شکار کرد. به همین سادگی. تن بی‌جانس را برداشتیم و به خانه پیش مادرش آوردیم. هرچه سعی کردم به او بگویم پسرمان مرده، حالی‌اش نشد. داشت بچه آخرمان را می‌زاید. عرق صورتش را خیس خیس کرده بود. ماهیچه‌های صورتش از درد فشرده می‌شدند. از ته دل جیغ می‌کشید تا بچه‌اش را زنده به دنیا بیاورد. بدنش یکسره تکان می‌خورد.

صاف به چشم‌هایش نگاه کردم و داد زدم: «ننه مصطفی، علی مرد!» انگار توی آن لحظه می‌توانست درک کند مردن یعنی چه. کودک تازه‌مان اولین جیغش را

کشید. قابله برش داشت. از بند نافش هنوز خون می چکید. ننه مصطفی با آن آرامش دلپذیر پس از خستگی گفت: «پس باید اسمش را بگذاریم علی!»

ماه قرص قرمز خونینی شد، تکه نانی آغشته به خون. ماهیگیرها تور را از آب بالا کشیدند. دست‌های ورزیده زیر نور چراغ لوکس می درخشیدند. بازوها برجسته‌تر و سفت‌تر می شدند. کم‌کم عرق می کردند. دست‌ها بدل به بیل‌هایی انسانی می شدند که در پی روزی قلب دریا را می کنند. موقع بالا کشیدن تور، ترانه‌هایی می خواندند که بیش‌تر شبیه تشویق بود تا آواز. آواز کمکشان می کرد حرکات پی در پی‌شان را منظم کنند و بیست دست در یک لحظه با هم به کار بیفتند. مصطفی بیهوده سرگیجه را از خود تاراند. بیهوده بلند شد تا با آواز و کار جانفرسای ماهیگیرها همراهی کند. مانند تنی بی جان، گوشه قایق مچاله شده بود. با این حال مغزش در کاسه سرش کار می کرد! سرش گیج می رفت، اما ماهی‌ها را می دید که لابه‌لای تورها جست می زنند و تکان تکان می خورند. (هر کدام به شیوه خود می جنگد تا بماند). تورها را درآوردند. چهره‌های خیس از عرق و آب دریا، بی‌رمق از شدت خستگی می درخشیدند. انگشت‌هایشان از لبه بندها پاره و خونی شده بود. چند دقیقه‌ای گذشت تا لاشه ماهی‌های تلنبار شده کف قایق از تکان خوردن بایستند. مصطفی دیگر تنها از غم ماهی‌ها پکر نبود. (این بازی زندگی است که آزارم می دهد. ماهیگیر و ماهی. مرگ تنها شکارچی‌ای است که گذشت ندارد و کشنده و کشته در تور او فرقی ندارند).

آن شب، وقتی به بسترش برگشت، دستش تکه سنگی شده بود. از خستگی بیهوش افتاد. گرسنه از خواب برخاست و جز ماهی چیزی برای خوردن پیدا نکرد. آن را خورد. شعر هم ننوشت!

کمی آن سوتر از قایق ابومصطفای ماهیگیر و قایق‌های روان ماهیگیران دیگر، لکه‌ی روشن ساکنی روی دریا دیده می‌شد. این لکه از آن قایق ماهیگیری راه‌گم کرده‌ای نبود؛ پرتو نیرومند نورافکن قایق نمر سکینی، پسر فارس سکینی، بود، تاجر بزرگی که انحصار فروش ماهی و خیلی چیزهای دیگر دستش بود.

یاسمینه آن شب نخواید. همچنان می‌نوشتید و بی‌جامه در قایق می‌چرخید. خوش داشت از هر پوششی برهد و رهای رها در آپارتمان و قایق بچرخد. این کار او را سرشار از حس خوش آزادی می‌کرد. اوایل نمر شیفته این رفتارش بود. وقتی یاسمینه لابه‌لای اثاث و بالش‌های مخملی راه می‌رفت و خم می‌شد تا نوار را در ضبط پیک‌آپ بگذارد، نمر پیکر توپرش را موشکافانه و رانداز می‌کرد. بعد هم بی‌درنگ او را به بستر می‌برد. یاسمینه با حسرت همه این‌ها را به یاد می‌آورد. در همین هنگام، صدایی شنید که با دلسوزی ساختگی و سردی به او می‌گفت: «پیرهنت را بپوش. شب‌ها هوا سرد است. دیگر پاییز شده.»

اولین بار بود که یاسمینه برهنگی‌اش را می‌دید؛ انگار چشم‌هایش آن را نمی‌پذیرفتند. کیمونوی ابریشمی را به خود پیچید. به عرشه قایق رفت و به قایق‌های پرنور ماهیگیران چشم دوخت. ناگهان بی‌صدا زد زیر گریه.

چند روزی بود که دلش می‌خواست گریه کند، اما خودش را نگه می‌داشت. چیزی میان او و نمر شکسته بود. چیزی از جنس سرما رابطه‌شان را درهم پیچیده بود. ریسمانی از مرگ به هر آنچه میان‌شان بود خزیده بود. ریسمانی از زنگار روی لب‌ها و تن‌اش رویده بود. رفته‌رفته حس می‌کرد دهانش بوی زنگار می‌دهد. چه پیش آمده بود؟

نمی‌دانست. یاسمینه هنوز در آتش عشق نمر می‌سوخت، اما با حس زنانه‌ی خطنانپذیرش می‌دانست که چیزی به پایان رسیده. نمی‌توانست با نمر بگومگو کند، چون رفتارش چندان با او عوض نشده بود. هنوز بر سرش پول می‌ریخت، گشاده‌دستانه خود را ارزانی‌اش می‌داشت و وقت و حضورش را پیشکشش می‌کرد. یاسمینه حتی بر سر چیزهای کوچک هم نمی‌توانست با او بگومگو کند. مثلاً نمی‌توانست از او بپرسد داستان تلفن دیروز صبح و قراری که ساعت نه شب گذاشت چه بوده، چون او در آن لحظه باید حمام می‌بود، نه این‌که پشت در گوش بایستد. همچنین نمی‌توانست درباره‌ی آن زن و رفتارهای بچگانه‌اش چیزی بپرسد، همان زن که توی رستوران «مبارک باشد» ی گفت و نمر را به هم ریخت. آری، همان زن که نگاهی ریشخندآمیز به یاسمینه انداخت و تنها یک زن می‌تواند معنای آن را بفهمد! حتی اگر به نمر بگوید که دلش شور می‌زند و دودل است، بگوید «حس می‌کنم تو دیگر من را مثل گذشته دوست نداری»، او در پاسخ خواهد گفت: «من که هنوز عاشقت هستم، اما تردید تو نشان می‌دهد عشق من در دلت کم شده. تردید نشانه‌ی اعتمادی است و بی‌اعتمادی نشانه‌ی بی‌عشق‌ی. آن‌که به خیانت نمی‌اندیشد به خیانت یار هم شک نمی‌کند.» دیشب نمر همین‌ها را به یاسمینه گفت. از مسند دادستان او را به قفس متهم انداخت! پاسخی زیبا اما نه قانع‌کننده. حرف، فقط حرف. نمر برایش سوگند خورد که غیر از او کسی را دوست ندارد. یاسمینه جرئت نکرد بگوید حرف‌هایش به دلش نمی‌نشیند. نگفت که زن دل‌باخته حس غریب ترسناکی دارد و وجود زن دیگری را بو می‌کشد.

(هنوز دوستش دارم. همدم‌شدن با او را دوست دارم. دشت یخ‌زده‌ای بودم و یک میدان مین شدم. برای همین از او سپاسگزارم. هر بار که حرفمان می‌شود، کاری از دستم بر نمی‌آید جز به دست آوردن دلش.)

معتادش شده‌ام و تن او افیون من است. کیف می‌کند وقتی رخت‌های گرانبی‌قیمت تنم می‌کند و مرا به کافه‌های شیک می‌برد تا دوستانش ما را با هم ببینند. می‌دانم که دوست دارد مرا جلو دوستانش در کافه دوروا و باناش و تامبورل و دیگر رستوران‌های مجلل بیروت نمایش دهد. خوش دارد جلو آن‌ها سنگ روی یخم کند تا جادوی مردانه‌اش را به رخ بکشد. می‌دانم گاه رهایم می‌کند تا زن دیگری را به چنگ آورد. این طوری برای یک شب هم که شده او را جلو آن‌ها نمایش می‌دهد. بعد دوباره می‌آید سراغ من. همیشه پیش من برمی‌گردد، چون هیچ کس مثل من دوستش ندارد، چون زنی در جهان پیدا نمی‌شود که باده نابخش را با همان اشتیابی بنوشد که من می‌نوشم. من جولانگاه او هستم و او فاتح همه عمر من.

وقتی گفت می‌خواهد با نائله سلمونی نامزد کند، خیال کردم شوخی می‌کند. او دختر فاضل سلمونی است، رقیب سیاسی پدرش. پیش خود گفتم برای سرگرمی مزه‌ای ریخته. واقعاً خنده‌دار است که آدم‌ها توی این شهر عجیب به خاطر منافع سیاسی و بنا بر بده‌بستان‌های قبیله‌ای با هم ازدواج کنند. خنده‌دار است برای دو نفر که هیچ وقت همدیگر را ندیده‌اند نقشه ازدواج بکشند، آن هم وقتی زنی دیگر در آتش عشق داماد می‌سوزد. نمی‌دانم. شاید داماد حواسش نیست، اما خودش هم آن زن را دوست دارد! هنوز دوستش دارم. چنان دل بسته‌اش هستم که هنوز درست و حسابی نتوانسته‌ام ببینمش. البته جز دیشب. به گمانم دیشب چهره واقعی‌اش را برای بار دوم دیدم.

روزمان را در جونیه آغاز کردیم. با تله‌کابین به حریصا رفتیم. دلم می‌خواست می‌رفتیم به آن کلیسا روی قلعه کوه و بی‌هوا با هم ازدواج می‌کردیم. ولی ما مثل

همیشه سفرمان را توی اتاق پی گرفتیم. پیمان زناشویی هم نبستیم.

کمی مانده به نیمه‌شب، به من گفت خسته و بی حوصله است. گفت رُسم را کشیدی. بیش از هر وقت دیگر تشنه‌اش بودم. همین را به او گفتم. گفت دنبال کس دیگری بگردم. فکر کردم دستم می‌اندازد. گفتم:

«من تو را دوست دارم. با تو خوشم. مرد دیگری نمی‌تواند خوشبختم کند.»

سرم داد زد: «شیطان رفته توی جلادت. با هر کس دلت بخواهد می‌توانی خوش باشی. برو و امتحان کن. شک دارم از اولش دختر بوده باشی. سرم شیره مالیدی.»

زدم زیر گریه. با بوسه‌ای آرامم کرد. به کازینو رفتیم تا کمی قمار کند، مثل هر بار که از کوره درمی‌رفت. نکند الکی دعوا راه انداخت و برنامه کازینو را از قبل ریخته بود؟ آن جا یک خان سرشناس احوال نمر را پرسید و دخترش را به او معرفی کرد. دختر قیافه‌ای معمولی داشت و جواهراتی اجق و جق به خودش آویزان کرده بود. تا اسمش را شنیدم، درجا میخکوب شدم؛ نائله سلمونی، دختر فاضل بیگ سلمونی، نماینده مجلس، همان دختر رقیب سیاسی پدر نمر که پیشنهاد کرده‌اند نامزدش شود. جالب این که مرا با نام مستعار به آن دختر معرفی کرد. نگفت اسمم یاسمینه است. گفت: «مادموازل ابراهیم، همکلاس سابق دانشگاه!» تازه فهمیدم چرا دوست داشت تنها به کازینو برود.

آیا راستی راستی تنی را که در من کاشته می کند و دور می شود؟

همه پل‌ها را پشت سرم خراب کرده‌ام. دیگر کار نمی‌کنم. نمر با دست و دل‌بازی روی سرم پول می‌ریزد و من هم برای برادرم خرج می‌کنم که به لطف پول‌هایم چشمش را بر همه چیز بسته است. اما گذشته از همه این‌ها، من به نمر وابسته شده‌ام. بی او هیچم. بیست و هفت سال آزرگار نگذاشته‌اند آن کام شگفت را بچشم. امروز بیماری هستم از راه به در شده. خودم را به دست بستر سپرده‌ام. شوق همه زن‌های عرب که بیش از هزار سال در بند بوده‌اند، در خونم می‌جوشد. دیگر پاسخ به خواهش‌های تن بخشی از زندگی‌ام نیست. در برابرش کم آورده‌ام و شده همه زندگی‌ام.

در معدود شب‌هایی که در خانه برادرم، دور از نمر، به سر می‌برم، مثل خماری می‌لرزم و نمی‌توانم مغزم را به کار بیندازم. دیوانگی‌ام را می‌بینم. اشتباهم را می‌بینم. خوب می‌دانم چطور از این پرتگاه رها شوم، ولی از پس این کار بر نمی‌آیم. وقتی در بطری سنت‌ها زندانی‌ام می‌کردند، یادشان رفت با این کار توان ایستادگی را از من می‌گیرند.

اینک خود را به رود آتشی می‌سپارم که مرا با خود می‌روبد، رود ناله‌های سوزان. با هوسم می‌ترسانمش. او هرگز نخواهد فهمید من زنی هرجایی نیستم. بیش از هزار سال است که تشنه‌ام! بوی پاییز را توی هوا می‌شنوم. تندبادهای سرد وزیدن گرفته‌اند. نکند تابستانم برای همیشه سرآمده؟!)

مدتی می‌شد که روی عرشه قایق ایستاده بود. او سراغش نیامد. شولایش را از تن درآورد. در دل شب، برهنه و تک و تنها، زارزار گریست. برای اولین بار به

لاکپشت خود، که توی لاکش مجاله شده بود، حسودی کرد. (چرا مثل لاکپشتم لاکی ندارم که به آن پناه ببرم؟ من تنها و شکننده‌ام. مادام که چنین به نمر وابسته‌ام، تاب ضربه‌هایش را نمی‌آورم.)

بیروت از دور، پشت نوار چراغ قایق‌های ماهیگیری، کم‌نور و لرزان بود، درست مثل اخگری نیمه‌خاموش. یاسمینه بر گوشه قایق خم شد. در تاریکی اسم خود را خواند: «یاسمینه.»

(فردا رنگ دیگری به آن می‌زند. کارگری می‌آید و اسمم را از رویش پاک می‌کند. اسم یکی دیگر را می‌نویسد، شاید فائله.) ولی او نمی‌تواند از ته دل باور کند که این کار شدنی است. او به زنش می‌ماند. شیدای اوست. به او وفادار است. با او رابطه دارد. کام زندگی را به او می‌چشاند. همه چیز به او می‌دهد. جز او از دنیا چیزی نمی‌خواهد. دست‌نخورده بود تا آن روز که نمر بر او دست یافت. جز او مردی را نمی‌شناخت. پس چرا با او ازدواج نمی‌کند؟ چرا فردا این را از او نمی‌پرسد؟

فردا شب، ساعت نه، نمر سکینی همراه پدرش به خانه فاضل سلمونی رفت تا با هم آشنا شوند و از دخترش نائله خواستگاری کند. تنها یک بار او را با پدرش در کازینو دیده بود. این پیوند در انتخابات حساسی به پدر کمک می کرد. او داماد رقیب سیاسی و دیرینه پدرش می شد.

فردا شب، ساعت نه، یاسمینه داشت در آپارتمان زیبای نمر می چرخید و دل گرفته از خود می پرسید: «فکر می کنی حالا کجاست؟ حضور دلچسبش را نثار که می کند؟ چشم هایش برای که می درخشند؟» لاک پشت او سرشکسته تر و کندتر از همیشه راه می رفت. انگار اندوهی بر دوشش سنگینی می کرد. یاسمینه کنار آینه ایستاد. غم غریبی بر دلش سایه افکند. یادش آمد بیش از یک هفته است که حتی یک بار هم خنده به لبش نیامده. خواست خنده های پیش از آشنایی با او را به یاد آورد، اما نتوانست. جلو آینه ایستاد تا امتحانی کند. اشک پهنای صورتش را گرفت. ترس برش داشت. فراموش کرده بود چگونه می خندیده است، پس زد زیر گریه. تصمیم گرفت به کاغذهایش پناه برد و مثل همیشه که دلش می گرفت شعری بنویسد، اما از پس این کار هم برنیامد. شورشوقی را که برای گفت و گو با منتقدان و روزنامه نگاران و مدیران انتشاراتی ها در دل داشت از یاد برده بود. همه چیز را از یاد برده بود. نمر تمام دنیای او شده بود و حالا زیرپایش را خالی می کرد و به حال خود وامی گذاشتش تا تک و تنها در خلأ سقوط کند...

به لاک پشت نگاه کرد. خواست با او گرم بگیرد، اما لاک پشت توی لاکش فرورفته بود.

همه دنیا کنارش گذاشته و او را بی کس و تنها رها کرده بودند، درست مثل یک گوش ماهی تو خالی بر ساحل فراموش شده ای در بیروت!

نیشان!

باورش نمی‌شد که سرانجام نیشان را پیدا کرده است. آن‌طور که خیال می‌کرد در آغوشش نکشید، او را به سینه نفشرد، گریان از حال پدرش و تک‌تک مردم روستای دوما نپرسید، اما با همه این‌ها با او دست داد. تعارفش کرد بنشیند تا تلفنش را تمام کند. حالا دو ساعت و نیم بود که انتظار می‌کشید. نیشان گوشی را زمین نگذاشته به تلفنی دیگر پاسخ می‌داد. زنان منشی می‌رفتند و می‌آمدند. مردانی هم بودند که سیگار برگ به دست داشتند. بقیه مثل او پریشانی و نیاز از سیمایشان می‌بارید.

نیشان در میان صحبت تلفنی‌اش از کوره دررفت. زشت‌تر و سالخورده‌تر و خشن‌تر و گستاخ‌تر از عکس‌هایش به نظر می‌آمد. شکوه دفتر فرح را گرفته بود. احساس خواری می‌کرد. کف دفتر با چیزی شبیه مخمل فرش شده بود. دیوارها هم همین‌طور. انگار دفتر نیشان جعبه‌ای مخملین بود. شیشه میزی که نیشان پشتش نشسته بود شفاف بود و چراغ‌هایی جورواجور از آن آویزان. پشت سرش یک تابلو پر از دگمه بود که درها و قفسه‌ها را باز بسته می‌کرد.

فرح پنداشت به جهانی زیبا و درنده پا گذاشته است. انگار میان آرواره‌های گلی آدمخوار افتاده بود، گلی که دندان‌های فلزی براق دارد. خود را به صندلی‌اش سپرد. خسته و کوفته بود. گویی بیروت مغزش را شسته و با یک ماه غربت و تنهایی و محرومیت شکنجه‌اش داده بود. بیروت کاری کرده بود که او، خرد و زیادرفته، در خود کز کند، درست مثل سوسکی نیمه‌له‌شده! صدایی از دلش برخاست. تشویقش می‌کرد فلنگ را ببندد و به آبادی‌اش برگردد، به کتاب‌هایش، به

گنجۀ خالی قفل شده‌اش. مجسم کرد قفل گنجه کنده شده و تندباد دولنگه‌اش را تکان‌تکان می‌دهد و با سنگدلی و تحقیر به درونش راه می‌یابد.

(انگارنه انگار توی اتاق نشستهم. پاک من را از یاد برده. هیچ فرقی با گل پلاستیکی زینت بخش اتاق ندارم، با گلدان سفالی، با پادری.)

گفت و گوی تلفنی نشان به داد و فریاد کشید. فرح نمی‌خواست گوش بایستد، اما صدای خشمگین ناخواسته به او رسید. نشان لرزان داد می‌زد: «من بودم که تو را ساختم و خودم هم می‌توانم کله‌پایت کنم. نکند باورت شده که ستاره شده‌ای؟ هر لحظه بخواهم می‌توانم چهره تازه دیگری را جایث بگذارم. توی دفتر من همیشه کسی هست که جای تو را بگیرد. دخترم هم نامزدی‌اش را با تو به هم می‌زند. بله، تو و او بخشی از دارایی من هستید. منتقدان روزنامه را هم خیلی جدی بگیر. این من هستم که به شام دعوتشان می‌کنم تا درباره استعدادهای تو مقاله بنویسند. هر دو مان می‌دانیم که تو در کارت استعدادی نداری. اما من در کارم استعداد دارم. پس این من هستم که تو را نابود می‌کند. حالا بنشین و تماشا کن!»

گوشی تلفن را گذاشت. به فرح زل زد. انگار تازه او را می‌دید. فرح یاد رخت‌های کهنه‌ای افتاد که به تن کرده بود. کفشش انگشت پایش را می‌زد، درست در همان جا که جورابش سوراخ بود.

نشان یک دل سیر فرح را نگاه کرد. با صدای برنده‌ای که به تیزی سرنوشت بود گفت: «که این طور. پس دنبال شهرت و پول هستی. پدرت توی نامه نوشته که صدای قشنگی داری!»

«...»

«بهایش را می‌دانی؟ بهای شهرت را؟»

«...»

«آماده‌ای بهایش را بپردازی؟ نخست اطاعت، اطاعت بی‌چون و چرا از من.»

صدای نیشان تیز و بُرنده بود، درست مثل صدای تازیانه بر بدن حیوانات در گرماگرم تمرین سیرک. فرح نمی‌دانست چرا یاد داستان آن مردی افتاد که با خونس پیمانی با اهریمن بست: روحش را به شیطان بخشید، به این شرط که تک‌تک خواسته‌هایش را برآورده کند. نام قهرمان داستان چه بود؟ دیگر یادش نمی‌آمد! شاید نامش فرح بود، شاید هم فاوست...

فرح به هتل عسل بازگشت تا باروبندیل ناچیز و رخت‌های کهنه‌اش را بردارد و به اتاقی برود که نیشان در هتلی برای او رزرو کرده بود. نگاهی به باروبندیل ناچیز و کم‌بهایش انداخت. آن‌ها را توی چمدان چپاند. چمدان را رها کرد و بیرون رفت.

دم در هتل، فروشنده ماهی‌های رنگارنگ با کالاهای شگفتش او را گیر انداخت. فرح، مثل همیشه افسون شده، ماهی‌های رنگارنگ را نگاه کرد. ماهی‌ها درون

نایلون‌های شفاف شنا می‌کردند و بیهوده به دیواره‌های آن سر می‌کوبیدند. ناگهان یکی از نایلون‌ها پاره شد. آب و ماهی‌ها کف پیاده‌رو ریختند.

ماهی‌ها به هوا جستند. کمی بالاوپایین پریدند تا زندگی را به چنگ آورند. از لابه‌لای انگشتان فروشنده لیز می‌خوردند. او بیهوده می‌کوشید آن‌ها را بگیرد و در نایلونی دیگر بریزد. دل فرح از اندوه لبریز شد. خاموش و بی‌اشک گریست.

فاضل بیگ سلمونی از درِ کاخش بیرون آمد. کاخ در محله زیبای یرزه بیروت بود. در باغ اتفاق غریبی افتاد. راننده دوان دوان رفت و کادیلاک را از گاراژ درآورد. آدم‌هایی که هرکدام گرفتاری و عریضه‌ای داشتند گرد بیگ را گرفتند. محافظان بیگ دورش حلقه زدند. مردمی را کنار زدند که روزی او را نماینده مجلس کرده بودند. همه را تاراندند، جز پیرمردی کوچک‌اندام. او با صدایی بسیار بلند که به اندام ریزه‌اش نمی‌آمد، داد می‌زد: «چندبار بگویم اسرائیلی‌ها کشت و کارم را به آتش کشیدند و خانه‌ام را خراب کردند؟ بیا با ما توی زمین‌هایت زندگی کن و ببین چه دارد سرمان می‌آید!»

صدایش بلند بود، انگار پیرمرد گلوی بزرگی بیش نیست، انگار سرتاسر تن و هستی‌اش گلوبی شده‌اند.

بیگ با صدایی آرام چون سرنوشتی بی‌بازگشت گفت: «صدبار به تو و مردم روستا گفتم که خرابکارها را راه ندهید. گوشتان بدهکار نبود. اسمشان را گذاشته‌اید پیشمرگ. خودتان هم می‌دانید که خرابی روستا زیر سر آن‌هاست!» و قل اعملوا فسیری الله عملکم و رسوله و المؤمنون».

پیرمرد داد زد: «دم از قرآن هم می‌زنی؟ وای بر تو از...!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که کشیده‌ای به صورتش خورد. این کشیده او را تا دیرزمانی لال کرد، شاید تا انفجاری که به زودی زود رخ می‌داد!

فاضل بیگ به راننده‌اش گفت: «با کادیلاک نمی‌روم. سواری کوچک را بیار!»

راننده لبخند زیرکانه‌ای زد؛ پس بیگ می‌خواست به آپارتمان مخفی‌اش برود. فیات کوچک را آورد و بیگ سوار شد. با اشاره به نگهبان‌هایش گفت که او را

همراهی نکنند. یکی از آن‌ها هفت‌تیر کوچکی از جیب درآورد و به بیگ داد. آخر او نگران جان باارزش بیگ بود.

راننده او را به رمله بیضاء برد. بیگ آشفته بود. ناگهان به خود آمد و به راننده‌اش گفت: «نه، الان نمی‌رویم آن‌جا. به خانه فایزه ببرم.» بیگ با خود گفت آپارتمان زیبای کوچکش حالا پروانه تازه و کوچکی را در آغوش گرفته؛ یک زن گردشگر موطلایی. زن‌های خارجی را بیشتر می‌پسندید. با خارجی‌ها بهتر می‌توان بده‌بستان کرد. آسان‌تر و بی‌دردس‌تر می‌توان از دستشان خلاص شد. درست است که زن‌های عرب خونگرم‌تر و وفادارترند، ولی کودن هم هستند. به مردی که با او هستند واقعاً دل می‌بندند. با گذشت زمان، لذت دردسرساز می‌شود. او وقت این دردسرها را نداشت. زن‌های خارجی زندگی را بهتر می‌فهمند. خدمت می‌کنند و خدمت می‌بینند. تازه آن‌ها یکه نمی‌خورند وقتی می‌فهمند چه خواسته‌هایی دارد. اما زن‌های عرب این جور خواسته‌ها را انحراف می‌دانند.

ماشین جلو خانه فایزه رمال نگه داشت. راننده به دو پیاده شد تا خبر رسیدن بیگ را بدهد. دو دقیقه بعد، بیگ توی اتاق کوچک و بی‌دریچه‌ای بود که اثاث ناچیزی داشت، انگار ارواح و اجنه علاقه‌ای به اثاث ندارند. شاید هم وقتی کاروان ارواح پیش می‌آیند و فضا آکنده از تب و تاب و لرزه می‌شود، رمال باید جای فراخی برای آن‌ها بگذارد.

«خیر است، بیگ؟»

«آمده‌ام درباره قضیه مهمی نظرت را بپرسم.»

«نیت کن.»

«نیت کردم.»

رمال با چشم‌های تیز نگاهش کرد. بیگ حرمت نیروهای نهان و جانداران غیبی‌اش را نگه داشت و نگاهش را به زیر انداخت. چشمان نگران‌ش را به دسته‌صندلی کهنه دوخت. دستش را توی یکی از سوراخ‌ها چپاند و با حالتی عصبی شروع کرد به بازترکردنش. فایزه که پی‌سواد بود و خواندن و نوشتن نمی‌دانست، قلم را برداشت و خطوط و واژه‌هایی روی کاغذ کشید. بیگ گفت: «درست است. نائله، دخترم...» کشیدن خطوط را از سر گرفت. بیگ گفت: «... و نمر سکینی؟ نظرت چیست؟ این ازدواج

سرمی‌گیرد؟»

رمال چشم‌هایش را برهم گذاشت. تنش لرزید. روح دانایی که در او حلول کرده بود دستش را روی کاغذ دواند و کاری کرد که او با زبان آدمیزاد بنویسد. روح دوباره بر او چیره شد. شروع کرد به لرزیدن. از گلویش صدایی حیوانی بیرون زد، درست مثل صدای مردی که در کفن چپانده شده. رمال گفت: «غم بسیار می‌بینم... خون می‌بینم... خون فراوان!...»

سپس شیون کرد. جواری لرزید که انگار جلو چشم‌هایش کشتاری قریب‌الوقع را می‌بیند.

پس از چند دقیقه خاموشی، رمال چشم‌هایش را گشود. چشم‌ها آن قدر آرام بودند که انگار نه انگار همین چند لحظه پیش اشک می‌ریختند و می‌لرزیدند؛ گویا کس دیگری بود که لحظه‌ای در آن چشم‌ها نشسته و رفته بود.

بیگ ملتسانه گفت: «چیز دیگری هم هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم. درست می‌شود؟»
گفت: «نیت کن!...»

رمال چشم‌هایش را بست. به نیرویی گنگ میدان داد تا امواج برق‌مانندش را پراکنده کند. گذاشت قلم در دست‌هایش بدود و بنویسد «آری». بیگ دست‌های خود را به هم مالید. اسکناس‌های درشتی درآورد و به او داد. با احترام بسیار خم شد، دستش را بوسید و شتابان بیرون زد. بیگ که رفت، فایزه درآمد هنگفتش را شمرد و قاه‌قاه خندید.

آسمان غرید، پرخاشگر و گنگ.

آن گاه که می‌غرید، یاسمینه تنها بود. گفتی جهان درنده است و سر جنگ دارد. پنداشت، در سرسرای شب بی‌کران، فراموش شده و ناچیز است، درست مثل مورچه‌ای نیمه‌جان. بی‌درنگ نام او در گلویش پرید: نمر، نمر. (چه کسی باور می‌کرد عشق در این شهر نارس زاده شود؟ چه کسی

باور می‌کرد انگشت‌های او، که در عطش وصال من لاله می‌زدند، مثل انگشت‌های دستی در حال نوشتن بی‌احساس و بی‌اعتنا شوند؟)

او زنی نبود که وا بدهد. اما حالا که از چشم نمر افتاده بود، چه سودی داشت یک زن دیگر را از زندگی او بیرون کند؟ (چرا عقلم را به کار نمی‌گیرم؟ آیا باید به دمشق برگردم، به همان حرفه‌ی معلمی؟ قبل از آن که پلیس دستگیر و متهم کند که هرزگی می‌کنم یا همخانه‌ی نامشروع مردی شده‌ام؟) ترسان و لرزان صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها را می‌خواند. تا چشمش به تیتراژ «بازرسی ناگهانی آپارتمان» یا تیتراژی مثل آن می‌افتاد، تن‌اش می‌لرزید. می‌ترسید اسمی از او برده باشند.

آسمان دوباره غرید. نام نمر باز در گلویش جست. (یعنی حالا کجاست؟ با کیست؟ تن‌بور و زیبایی‌اش را به کام که می‌ریزد؟) می‌دانست که دیگر هیچ‌گاه به دمشق بر نمی‌گردد. هیچ قطره‌ای از آب رود نمی‌تواند به سرچشمه‌اش بازگردد. هرچه بود گذشت. او رودی خونین و بی‌بازگشت را در می‌نوردید.

صدای تلویزیون را بلند کرد تا صدای باد و باران به گوشش نرسد. تصمیم گرفت همه‌ی حواسش را به صفحه‌ی تلویزیون بدهد، به مردی که همه‌ی صفحه‌ی او گرفته بود و آواز می‌خواند. این پسر جوان را که با صدایی مردانه و اندوهناک می‌خواند می‌شناخت. شک نداشت که این قیافه را جایی دیده است. آری، دیده. اما کجا؟ کجا؟

کجا؟ کجا؟ آه! دیگر به یاد نمی‌آورد. بی‌گمان او را دیده بود. کجا؟ بی‌فایده بود. (همه چیز، حتی حافظه‌ام، را از دست داده‌ام!)

گوینده نام «خواننده مردانگی» را اعلام کرد: فرح. انگار این اسم قبلاً به گوشش خورده بود. وقتش بود نمر از شبگردی‌هایش برگردد. ساعت داشت یازده می‌شد. دلش مثل پرنده‌ای تازه‌تیرخورده می‌تپید.

یعنی کجا می‌رود؟ یاسمینه داستان جلسات شبانه شرکتشان را باور نکرده بود. مخصوصاً که نگذاشته بود به او زنگ بزند و بهانه آورده بود که تلفن را قطع می‌کند تا به کارش بچسبد. اگر گذاشته بود آزادانه تلفن بزند، او سراغ تلفن نمی‌رفت. احساس می‌کرد نمر راستی‌راستی آن جاست. یاسمینه با چه شکنجه‌ای آن سه ساعتی را که نمر پنهان می‌شد می‌گذراند. آیا مثل همه خواستگارهای آقامنش شب‌ها به خانه عروس می‌رفت تا نائله، دختر فاضل سلمونی، را ببیند؟ او شایعه نامزدی‌اش را انکار کرده بود. دروغ می‌گفت؟ لاک‌پشت خاموش بود. با او حرف نمی‌زد.

با چشم‌های خالی و بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد. اما او با لاک‌پشت

حرف می‌زد، چون شاهد عروسی‌هایش با نمر بوده و دیده بود که چگونه تن‌اش در پرتو خورشید بسان گل استوایی می‌شکفت.

یاسمینه لابه‌لای وسایل آپارتمان نمر می‌چرخید. به صندلی‌های مخملی دست می‌کشید، به تلفن رنگی، به دیوارها که با کاغذ دیواری‌های زیبا پوشیده شده بودند، به دستگیره زرین درها، به شیشه‌های عطر چیده‌شده بر میزتوالت، به جامه‌های تازه‌اش و به پوست خزر، همان پوست گرانبهای بزرگی که خوش داشت

روی زمین پهنش کند و برهنه بر آن بغلتد و احساس کند در جنگل پهناوری می‌دود که در آن درخت‌های زرین و مردهایی کاشته‌اند به رنگ آبنوس و ورزیده‌بازو، مردانی که او را روی سر می‌گذارند و هرکدام به سوی دیگری پرتابش می‌کنند، تا این که سرانجام در آغوش نمر، با آن اندام خوش‌ترکیبش، جای می‌گیرد. (پیکر مرد لنگه ندارد! چرا زن‌ها این را نمی‌فهمند؟ چرا این افسانه را باور کرده‌اند که زن‌ها، مانند حیوانات، از مردها زیباترند؟ چرا برای یک بار هم که شده، به زیبایی بدن مرد و فریبندگی اندامش درست نگاه نمی‌کنند؟

بی‌گمان مرد زیباترین و باشکوه‌ترین حیوان جنگل است! آه، نمر... روزبه روز میلش به او بیش‌تر می‌شود. او نمر را رها نمی‌کند، درست مثل زنبور عسلی که می‌خواهد جفت نرش را بکشد. هر شب بی‌رحمانه او را می‌درد، مثل جانداران طبیعت که جفت نرشان را به گاه جفت‌گیری می‌بلعند. دل به او باخته. تنها در بستر است که نمر را به‌راستی از آن خود می‌داند. تنها یکی شدن با دلدار او را آرام می‌کند. در این لحظه است که دروازه‌هایش را همچون دژی بر او می‌بندد و آرزو دارد هیچ‌گاه از او جدا نشود. یک بار نمر پیش او اعتراف کرد که تا به حال با هیچ زنی مثل او خوش نبوده. گفت عشقش را باور کرده. پس چرا با او ازدواج نمی‌کند؟ چرا نمی‌گذارد در ملکوت تن و پول و عطر او شنا کند؟ شیشه‌عطر را برداشت. خودش را آماده‌پیشواز کرد، اما شیشه‌عطر نداشت.

چیزی نمانده بود شیشه را توی سطل آشغال بیندازد، اما در لحظه آخر منصرف شد. این شیشه خالی روزی شیشه‌پری بود که روزهایش با نمر را در خود جای می‌داد. دورانداختن شیشه را شوم می‌پنداشت. تصمیم گرفت نگهش دارد. (چه بلاهتی! یادگاری‌ها و عکس‌ها و ته‌مانده‌شیشه‌های عطر را جمع می‌کنم، تک‌تک

بت‌های عشق را. آه! چقدر از ریخت افتاده‌ام!

نمر دیر کرده بود. مردها نمی‌فهمند چه‌ها می‌کشد زنی که چشم‌به‌راه معشوق است و نمی‌داند او کجا رفته! هر لحظه گامی است پرشکنجه در میدانی پر از مین‌های فکروخیال. هیچ چیز پویاتر از تخیل زنی حسود نیست. به لاک‌پشتش رو کرد و گفت: «وقتی آمد، نمی‌پرسم کجا بوده. اصلاً سرزنشش نمی‌کنم و چیزی هم نمی‌گویم. همچنان انتظار و سکوت را پی می‌گیرم. چشم‌به‌راه می‌مانم تا تیغه‌گیوتین بر گردنم بیفتد. حس می‌کنم گیوتین آن جاست و تیغه‌اش روزی خواهد افتاد. مادام که انکار می‌کند، نمی‌توانم با او بگویمگو کنم. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که چشم‌به‌راه اعدام بنشینم و بعد از او بپرسم چرا؟!»

لاک‌پشت خاموش خاموش بود. پاسخی نداشت. صدایی نداشت.

او از آن جانداران کمیاب طبیعت است که جنگ‌افزاری جز لب فروبستن ندارد. اگر گربه‌ای خریده بود، دست کم میومیوی می‌کرد و یاسمینه می‌توانست ذره‌ای با او احساس نزدیکی کند. اگر همسایه‌های این جا آدم‌های خونگرمی بودند، حتماً دوستی می‌یافت تا با او درددل کند. اما آپارتمان نمر در ساختمانی شکوهمند بود و ساکنانی سرد و بی‌رحم داشت. اگر سگی داشت، حتماً با واق‌واقش کمی با او حرف می‌زد. اما سرنوشت لاک‌پشتی را به دامن او انداخته بود که از دست پرسش‌های یاسمینه به لاکش می‌گریخت و هیچ پاسخی نداشت.

پاسخی نبود. پاسخی در کار نبود. تازه او همه‌پاسخ‌های ممکن را می‌دانست. تنها چاره‌گریز بود. باید به دمشق می‌گریخت، به کارش. یا در بیروت می‌ماند و به

طبقه زحمتکش خود می پیوست. نمر او را می مکید و به زودی تفش می کرد. این را از ته دل می دانست. پس باید همین حالا می زد به چاک، همین حالا، بی درنگ.

درست در لحظه ای که فهمید چه باید بکند، در باز شد و نمر آمد تو. دوباره آذرخش. پنداشت تنها و ناتوان در برابر نیروهای زورمندی ایستاده که نمی تواند آن ها را پس بزند. یاسمینه دوید و گریان خود را در آغوش انداخت. نمر از او پرسید: «چه شده؟» یاسمینه خاموش ماند.

«هر شب با چشم های اشکبار به پیشواز من می آیی. لام تا کام هم حرف نمی زنی. دیگر شاد نیستی. دیگر آن یاسمینه ای نیستی که من می شناختم.»
تصمیم گرفت تردیدهایش را با او در میان نگذارد. گفت: «چیزی نشده. بیروت تباهم کرده.»

«بیروت تباهت نکرده. همه تان می اندازید گردن بیروت. بذر تباهی در کنج دل توست. بیروت تنها این دانه ها را گرفت و رو کرد. زمینه ای فراهم کرد تا رشد کنند.»
«اما من زنی هرزه نیستم. دوستت دارم. روزهای اول آشنایی مان، در لفافه می گفتمی که می خواهی با من ازدواج می کنی.»

«ازدواج؟! دیوانه! خیال می کنی من زنی را می گیرم که خودش را پیش از ازدواج در اختیارم گذاشته؟»

«چرا که نه؟ مگر با افتخار نمی گفتمی به پدرت پیشنهاد داده ای مسئله آزادی زنان و برابری شان با مردها را در بیانیه انتخاباتی اش بگنجاند؟»

پاسخی نداد. دوباره دستپاچه گفت: «زنی را بگیرم که پیش از شب زفاف با او همبستر شده ام؟ کسی که پیش از عروسی تن به خواهش هایم داده؟»

«چرا که نه؟ نکند دوست داری مثل رفیقتان نشان بشوی که خودتان همیشه دستش می اندازید؟ همان که می گفت دل در گرو مهر پسران دارد، چون طبع

همسر گرامی اش، دختر یک میلیونر خارج نشین، سرد است.»

«دریده و قیح... خفه شو!»

نمر به نظر خشمگین و برآشفته می آمد. شیشه خالی عطر را برداشت. در سکوت کمی با آن بازی کرد، سپس شیشه را توی سطل آشغال انداخت و برافروخته از اتاق بیرون رفت.

یاسمینه بی درنگ خم شد و شیشه خالی عطر را از سطل درآورد. گریه کنان آن را به سینه چسباند. آسمان باز با پرخاشی تهدیدآمیز غرید. باران بر پنجره ها می کوبید. انگار آن را برای بازگرداندن یاسمینه به سرزمین سرما و غربت و آوارگی برگزیده بودند. زارزار گریست. رخت هایش را درآورد و خود را کنار نمر به خواب رفته جای داد. (چطور می تواند این قدر آرام بخوابد؟ چطور می توانند نیزه شان را در دل زن عاشق فروکنند و خود نه خرد شوند و نه از هم بپاشند و نه حتی مثل ما زن ها ترک بردارند؟ بعد هم به خواب می روند، آن هم چه خوابی!)

نمر آمدن او را حس کرد. در آغوشش گرفت. یاسمینه احساس کرد تن اش بر خردش می شورد. تن خود را جمهوری مستقلی پنداشت که چاره ای جز اتحاد با نمر ندارد. یاسمینه او را دوست می داشت. دوستش می داشت. دوستش می داشت. باران تهدید کنان به پنجره ها می کوبید. یاسمینه به سینه نمر آویخت. داشت غرق می شد. سیلاب باران او را با خود به دوردست ها می برد. صدای خروپف نمر بلند شد.

آسمان غرید، پرهیاهو و پرخاشگر و گنگ.

در قهوه‌خانه شب، باد بی‌رحمانه می‌کوبید و ماهیگیر، صاحب این دکان برهنه، را بر تخت پوسیده‌اش می‌لرزاند.

مردها گرد فانوس حلقه زده بودند. تنها میز قهوه‌خانه زیر دست‌های بزرگشان گم شده بود، دست‌هایی پر از جای گاز ماهی‌ها و شب و نمک. صدای نعره آسمان پیچید. ابومصطفی با دست انگشت‌بریده‌اش دریا را، که مانند دیگ سیاهی در افق می‌جوشید، نشان داد و گفت: «رفقا، امشب شب ماهی‌گرفتن نیست. باید برگردیم خانه‌هایمان. خدا روزی‌رسان است.»

یکی‌شان فریاد زد: «دست کم بگذارید خواسته‌هایمان را بنویسیم. مداد و کاغذی بیاورید. مصطفی برایمان می‌نویسد.» مداد داشتند، ولی کاغذ پیدا نکردند. سرانجام یکی‌شان بسته‌ای غذا از یقه‌اش درآورد که توی پاکت کاهی پیچیده شده بود. پاکت را باز کرد تا خواسته‌هایشان را روی آن بنویسند. لکه بزرگی از روغن و گوجه‌فرنگی بر گوشه‌ای از پاکت دیده می‌شد. باد برگه را تکان می‌داد، اما مصطفی با دست لرزان نوشت: «همه چیز با ما سر ناسازگاری دارد. دریا آلوده است. ابزار ماهیگیری‌مان مال عهد بوق است. شب‌ها ماهی می‌گیریم. بیش‌تر روزهای سال نمی‌توانیم صید کنیم و به دل دریا بنزیم. ماهی‌ها روزبه روز بیمارتر می‌شوند. پساب‌ها به دریا می‌ریزند. آشغال‌ها، خصوصاً پیت‌های حلبی، به تورمان گیر می‌کنند و مثل چاقو با لبه‌های تیزشان آن را از هم می‌درند. تورها تنها راه درآمد ما هستند.»

رگبار به شدت می‌بارید و کاغذ و ماهیگیرها را می‌شست. به هیچ کدامشان نمی‌آمد به باران اعتنایی کنند. مصطفی نوشتن را از سر گرفت: «ما در همهٔ جبهه‌ها می‌جنگیم... طبیعت، ندانم کاری‌های مدیران، فقر... ماهیگیر بیمه نیست و مثل همهٔ چیزهای دیگر در این کشور در چنگ انحصارطلبانی است که ماهی را به هر قیمتی که دلشان بخواهد می‌خرند. نه تعاونی در کار است و نه سردخانه‌ای.»

باران درنده کاغذ و واژه‌ها را می‌شست. اما نه ماهیگیرها دست برمی‌داشتند و نه مصطفی.

«از آن جا که ما نه تعاونی داریم و نه سردخانه تا ماهی‌هایمان را انبار کنیم، ناچاریم آن‌ها را به قیمتی بفروشیم که فاضل سلمونی و نرجس سکینی و دارودسته‌شان تعیین می‌کنند. ماهیگیر هیچ پشت و پناهی ندارد. معلولیت، مرگ و دربه‌دری خانواده و بچه‌هایش او را تهدید می‌کند. نه بیمه‌ای در کار است، نه بازنشستگی و نه هیچ چیز دیگری...»

آسمان غرید، پرهیاهو و پرخاشگر و گنگ. بیگ اعتنایی نکرد و به گفت‌وگوی تلفنی‌اش ادامه داد: «قانون بازنشستگی برای ما و وزیران و مدیران به تصویب رسیده... الو!... صدایم را می‌شنوی؟... الو؟...»

فاضل سلمونی برافروخته گوشی را گذاشت. غرولند می‌کرد که «قطع شد». ناسزاگویان گفت: «تا بارانی می‌گیرد و رعدوبرقی می‌زند، تلفن‌ها همه از کار می‌افتند.»

آزرده نشد که تماس تلفنی اش با دوستش ابونمر قطع شده است. شادمان از تصویب قانونی بود که آینده نمایندگان و وزیران و دیگر «بزرگان پشیمان ملت» را در برابر بی وفایی های زمانه بیمه می کرد!

بیگ به فایزه رمال اندیشید. او از تصویب این قانون خبر داده بود. این زن همه چیز را می دانست. برای همین بیش از هر کس دیگر به او امید بسته بود. وزیر هم که بود، دزدکی پیش او می رفت تا مشورت کند و پندش را بشنود! یک بار نخست وزیر را دید که از پیش فایزه برمی گشت! مثل دو قاضی که پس از پایان کارشان اتفاقی یکدیگر را در محله روسپیان دیده باشند، شرمنده به هم سلامی گفتند و پاک خود را به آن راه زدند. ولی رفته رفته با هم ساخت و پاخت کردند، روی هم ریختند و تشکیلاتی سیاسی به راه انداختند که آب فراوانی به آسیاب فاضل بیگ ریخت.

«فایزه یکسره خیر و برکت و دانایی است.» فاضل بیگ این را گفت و بلند شد تا لباس مهمانی اش را به تن کند. ضرب عربده آسمان همچنان بر بیروت فرود می آمد. اما به نظر نمی آمد صدای آسمان را شنیده باشد و حتی متوجهش شده باشد.

جوهر پاک شد و کاغذ پوسید. گلوی مردها در قهوه‌خانه شب خشکید. تا مغز استخوان خیس شده بودند. صدای تندر که پیچید، ابومصطفی زودتر از همه گفت: «باید برگردیم خانه‌هایمان.»

یکی پرسید: «کسی یک لیره دارد به من قرض بدهد؟» ابومصطفی سرفه‌کنان گفت: «کاش داشتم!» از قهوه‌خانه شب بیرون زدند و شب بلعیدشان.

وقتی ابومصطفی و پسرش به کلبه‌شان رسیدند، همه چراغ‌ها خاموش بود. همه خواب بودند. رفتند تو. مراعات نمی‌کردند و راه خود را می‌رفتند. همه یاد گرفته‌اند در هر سروصدایی بخوابند. این روزگار کسانی است که توی یک اتاق زندگی می‌کنند. آن قدر نازک‌نارنجی نیستند که از سروصدا آزرده شوند. دوازده نفر توی یک اتاق. مگر می‌شود صدایی ازشان درنیاید، حتی اگر خوابِ خواب هم باشند؟ مصطفی به کنج همیشگی‌اش خزید. ابومصطفی هم خود را کنار زنش جا داد که مثل همیشه بلند خروپف می‌کرد.

تاریکی قیرگون بود. مصطفی خوابش نمی‌برد. تا مادرش از خروپف افتاد، عصب‌ها هم هوشیار شدند. فهمید که آن دو باز می‌خواهند دست‌به‌کار شوند. چهره مصطفی خیس عرق شد. اتاق کوچک بدل به تک‌زهدانی از گوشت زنده شد. پنداشت دیوارهای گوشتی اتاق مثل تپش‌های قلب می‌گیرند و شل می‌شوند. دیوارها عرق می‌کنند. فضای تب‌اتاق را می‌پوشاند و تن مصطفی را، آن دم که دست‌به‌کار بازی تک‌نفره جنون می‌شود، درهم می‌پیچد. به یاری ضرباهنگ پدر و مادرش، روی آتش‌پاره‌ای می‌خزد که سوزشی کام‌بخش دارد... سرانجام باران گرفت. داغ بود. بی‌حال در آب‌گیری خوشایند افتاد. اتاق ساکت شد. دیوارها سر

جایشان برگشتند. اتاق از تپش افتاد و لرزه‌های تب از آن بیرون رفت.

(پدرم هر وقت نمی‌تواند ماهی بگیرد و ناکام از دریا به خانه برمی‌گردد، همین کار را می‌کند. حاصل آن دهانی تازه است که باید سیرش کرد و تن نوزادی که در اتاق تنگ ما می‌لمد. من هم خودخوری می‌کنم.

حتی نمی‌توانم با دختری که دوستش دارم حرف بزنم. سایه سرکوب همه جا هست. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که در این محیط خفه برایش نامه‌های عاشقانه بنویسم، و از مدرسه که برمی‌گردد، در آستان در خانه‌شان بیندازم. این جوری مثل جاسوس‌ها پیغام و پیغام می‌کنیم. وقتی تک و تنها به باغ‌های سیب ممنوعه سرک می‌کشم، در رؤیای اویم. ناکام در رؤیای او فرومی‌روم. آن وقت پدرم، بازنده و با بچه‌ای بر دوش، از سفرش برمی‌گردد.)

مصطفی خوابش نبرد. احساس کرد همه چیز دست‌به‌یکی کرده‌اند تا او را شکست دهند و تلاش‌هایش را نقش بر آب کنند تا نتواند از تنگنای نداری‌ها و هوس‌های مهارشده و سرکوفتگی‌ها به درآید. احساس کرد کوچ‌های بی‌همسفر او به دشت کام‌های آنی به دیوانگی‌اش می‌کشانند.

آرام از بستر درآمد و از خانه بیرون زد. آسمان بی‌رحمانه به سینه‌اش می‌کوبید. اعتنایی نکرد. تصمیم به کاری گرفته بود و انجامش می‌داد. انگار این تنها راه چاره بود. هرگز در چاه نومیدی نخواهد افتاد. آری، هرگز نمی‌افتد و هیچ‌گاه جانش را به مفت نخواهد باخت.

در خانه رفیق‌ندیم را کوبید. یکریز کوبید. صدای خواب‌آلوده‌ای برخاست: «کیه؟»

«منم، مصطفی. باز کن، ندیم.»

صدای غرغر در. نوری بی‌رمق. ندیم که می‌دید جوانی مصطفی با باران و اشک و رعد شسته شده، پرسید: «چی شده؟»

«به شما می‌پیوندم. چاره دیگری ندارم.»

«مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی، رفیق. خوش آمدی.»

آسمان غرید، پرهیا هو و پر خاشگر.

آسمان برای دومین بار برق زد و طعان به پشت سر نگاه کرد. همان لحظه چهرهٔ مردی را دید که چند ساعتی بود دنبالش می‌کرد. با خود گفت: «خیالاتی نشده‌ام. یکی دارد تعقیبم می‌کند.» آسمان ترکید و به دنبالش هراس در دل طعان.

تا این مرد دنبالش بود، جرئت نمی‌کرد به خانهٔ برادرش نواف برود. توی خیابان‌ها پرسه می‌زد. شش‌دانگ حواسش به این بود که مبادا به خیابان‌های فرعی و تاریک پا بگذارد. تن خود را از این قهوه‌خانه به آن قهوه‌خانه می‌کشاند و هوشیار بود که جایی تنها نشود. همچنان پریشان، آواره و هراسان بر آسفالت شهر پلاس می‌شد، درست مثل آب‌هایی که به پساب‌ها می‌ریزند. (یکی می‌خواهد من را بکشد. از وقتی توی جرود نقشهٔ انتقامی کشتن مرا کشیدند، گلوله‌ای شلیک شده، اما هنوز در جایی ننشسته و چشم‌به‌راه آرام گرفتن در تن من است.)

نمی‌دانم این گلوله که بی‌گمان شبی به من خواهد خورد، قرار است کجایم بنشیند. توی مغزم؟ سینه‌ام؟ یا یگراست توی قلبم؟ نکند توی شکمم؟ لابد این طوری آرام‌آرام خونم می‌ریزد و زجرکش می‌شوم. ولی چرا باید زجرکش شوم؟ چرا این جور مثل یک سگ گر بمیرم؟ من که دست از پا خطا نکرده‌ام. فقط درس خوانده و داروساز شده‌ام. نمی‌دانستم فارغ‌التحصیل شدن و گرفتن مدرک یعنی صدور حکم اعدام! آخر این چه منطقی است؟ منطق قبیله‌ای که در آن به دنیا آمدم؟! چه جنونی! کدام جنون بر این جهان فرمان می‌راند؟!)

چند ماه پیش، آن روز که طعان مدرک داروسازی گرفت، سر از پا نمی‌شناخت که به لبنان برگردد و دست‌به‌کار شود. تصمیم گرفت در بعلبک داروخانه‌ای باز کند و نامش را داروخانه مهر بگذارد.

تلگرافی زد و خانواده‌اش را خبردار کرد. به آن‌ها گفت کی برمی‌گردد. سخت یکه خورد وقتی تلگراف زدند که برنگردد و هیچ تبریکی هم بابت فارغ‌التحصیلی‌اش نگفتند! رفتارشان گیجش کرد. برای همین تلگرافی زد و نوشت کی برمی‌گردد. با اولین پرواز به بیروت آمد. در فرودگاه، شگفت‌زده دید که گردن کلفت‌های قبیله به پیشوازش آمده‌اند. چند نفرشان فراری بودند و دادگستری دنبالشان بود. آن‌ها فقط وقتی مجبور بودند، بین مردم آفتابی می‌شدند. دید یک دستشان را سفت توی جیب می‌کنند و با دست دیگر در آغوشش می‌گیرند. **(هفت تیرهاشان را سفت می‌گیرند. این دیگر چه پیشوازی است؟ آن هم برای آدم سربه‌راهی مثل من که در زندگی آزارم به یک مورچه هم نرسیده!)** از آن‌جا که خیلی دل‌نازک بود، پزشک یا جراح نشده و رفته بود سراغ داروسازی. از بچگی از خون بدش می‌آمد. چشم‌هایش را به روی برکه‌ای از خون باز کرده بود، خون عمویش که کشته شده بود. چه شده که بوی خون و ویرانی برای استقبالش به فرودگاه آمده است؟!

توی ماشین داستان را از پدرش پرسید. شاخ درآورد وقتی شنید به جرم داشتن مدرک دانشگاهی حکم اعدام برایش بریده‌اند! «پسرعمویت، به انتقام خون پدرش، یکی از اعضای قبیله خردلیه را کشته. مقتول مدرک دانشگاهی داشته. قبیله خردلیه تصمیم گرفته، برای این که زهرش را بریزد، جوانی را بکشد که زودتر از همه در قبیله ما مدرک گرفته. دست برقضا این جوان تویی! این جور انتقام در قبیله رسم شده. برای خونخواهی یک بی‌سواد، باید یک بی‌سواد را کشت و برای

خونخواهی یک باسواد، یک با سواد را.»

طعان غمگنانه با خود گفت: «تکنولوژی به سر قبيله راه یافته. حالا ديگر ارزش دانش را می دانند!»

لختی در خیابان حمراء ایستاد، جلو ستون های سینما حمراء. وانمود کرد می خواهد سیگاری روشن کند. می خواست خاطر جمع شود هنوز آن مرد دنبالش می آید یا نه. آسمان همچنان می بارید. همراه باران، ته مانده گرمای تابستان از میان می رفت. اندوه گنگی به سینه اش چنگ می زد. دلش حسایی برای زن ها تنگ شده بود، برای عشق، شنا، آواز، پرسه در خیابان ها، برای نشستن در قهوه خانه و شنیدن صدای خنده زیبارویان کم سن و سالی که از عشق و دیوانگی لبریزند. به تنگ آمده بود از بس مثل قهرمانان فیلم های مافیایی با ترس ولرز و دزدکی خیابان ها را گز کرده بود. خسته شده بود از هفت تیری که به دنبال خود می کشید و حتی طرز کارش را هم نمی دانست. جانش به لب رسیده بود از این که توی خانه برادرش نواف پنهان شود و پشت در سنگر بگیرد. کلافه شده بود از این که باید پرده را بکشد و به هوش باشد که جلو پنجره نایستد. به تنگ آمده بود از بیکاری و انتظار مرگی که معلوم نبود می آید یا نمی آید. به تنگ آمده بود. به تنگ آمده بود. به تنگ آمده بود... لرز به جانس افتاد. حس کرد دیگر یارای ایستادن ندارد. سیگار از دستش افتاد. مرد هنوز دنبالش بود. **(نکند وهم برم داشته؟ خیال می کنم همه مردان در خیابان تعقیب می کنند! اعصابم خرد شده. باید بچیم توی لانه ام. باید...)**

برای اولین تا کسی دست تکان داد. سوار شد. نشانی خانه اش را داد، همان طور که آدم پرده از یک راز بزرگ برمی دارد. البته همه نشانی را که نه، تنها نام خیابان را

گفت. بقیهٔ راه را پیاده می‌رفت تا خیالش آسوده باشد که کسی دنبالش نیست. به پشت سر نگاه کرد. رودخانه‌ای از چراغ ماشین‌ها چشمک می‌زد. بیمناک به آن‌ها نگرید! خیال کرد همهٔ این ماشین‌ها پر از مردهایی هستند که انگشت روی ماشهٔ هفت‌تیر گذاشته‌اند و منتظرند او از تاکسی پیاده شود و با گلوله سوراخ‌سوراخش کنند. فکر می‌کرد لحظه‌ای که نقش زمین شود، مثل رقصنده‌ای لرزه بر اندامش خواهد افتاد. تازه وقتی از مرگ در خیابان جان سالم به در می‌برد و زنده به رختخوابش می‌رسید، کابوس‌ها دوره‌اش می‌کردند. با صدای گلوله‌ای دوره‌اش می‌کردند که او و برادر و بچه‌هایش را درو می‌کرد. آن‌ها برای کشتن همهٔ خانواده می‌آمدند. برادرش نواف بر زمین می‌افتاد، پیش از آن که حتی فرصت کند تیری شلیک کند.

تاکسی نگه داشت. طعان پیاده شد. دید توی همان خیابان چند ماشین ایستاده‌اند. یعنی چند نفر دنبالش بودند؟ آخر خیابان مال همهٔ مردم است! (اگر ماشینی در خیابانی که من در آن پنهان می‌شوم نگه دارد، لزوماً به این معنا نیست که راننده‌اش می‌خواهد کلکم را بکند. نه! می‌خواهند سرم را زیر آب کنند. خودم می‌دانم. من از همان روز که محکوم به مرگم کردند مرده‌ام، آن هم برای گرفتن انتقام مردی که نه او را کشته‌ام، نه همدست قاتلش بوده‌ام و نه حتی یک بار چشمم به چشمش افتاده. حالا پیکر روزهای بربادرفته‌ام را به دنبال خود می‌کشم.)

به راه افتاد. می‌کوشید نگذارد گام‌هایش بلرزند. نتوانست. پاهایش تند و لرزان پیش می‌رفت. صدای قدم‌هایی را از پشت سر شنید. پا تند کرد. گام‌های پشت سرش هم تند شدند. دستش روی هفت‌تیر به لرزه افتاد. مطمئن بود کسی دنبالش می‌کند و پشت سرش شتابان قدم برمی‌دارد. مرد پشت سری نزدیک شد.

دستش را روی شانه او گذاشت. جای تردید نبود. بی آن که بداند چه می کند، چرخید و به مرد شلیک کرد، بی آن که یک کلمه بگوید!

مرد روی زمین افتاد. نخستین بار بود که چهره او را می دید. حیرت از نگاه مرد می بارید! مردی را کشته بود که تا آن لحظه چشمش به او نیفتاده بود. قربانی

مفلوک هاچ وواج به نظر می رسید!

آسمان غرید، پرهیاهو و پرخاشگر.

فرح خود را از او جدا کرد. با وجود سرما و بارانی که بر پنجره‌ها می‌کوبید، عرق از هفت‌بندش می‌چکید. آسمان دوباره غرید. دختر گفت: «دوباره تلاش کن.» سیگاری روشن کرد و چیزی نگفت. نمی‌توانست به دختر بگوید کوشش دوباره سودی ندارد، چون پیش از او دیگری در این بستر بوده و پیش از آن هم یکی دیگر. او از پس هیچ کدام برنیامده بود. هفت زن در یک هفته. هر روز یکی. نتوانسته بود به هیچ‌یک از آن‌ها دست یابد.

(دیگر حتی اختیار روان و تنم دست خودم نیست، چه رسد به روان و تن دیگری!) او امروز در برابر فریباترین زیبارویان درمی‌ماند! دخترک با همان دلسوزی ساختگی‌ای که زن‌ها در این لحظات از خود نشان می‌دهند، گفت: «دوستت دارم. دوباره تلاش کن. مدت‌هاست چشم‌به‌راه چنین روزی هستیم. از وقتی بر صفحه تلویزیون دیدمت، عکس‌هایت را از روزنامه‌ها و مجلات می‌بُرم و دیوارهای اتاق خوابم را با آن‌ها رنگین می‌کنم. بیا عزیزم، خواننده مردانگی! بیا!»

تا لقب خواننده مردانگی را شنید، نزدیک بود از گریه و خنده بترکد. نشان شعار خواننده مردانگی را جا انداخت: هیکل مردانه، موی انبوه رُسته بر چاک سینه، صدای دهاتی و دورگه‌ای که زنانه و اطواری نشده است. چنین بود که دختران بیروت به دام افتادند. این مرد آن‌ها را تشنه روزگار مردان زورمند می‌کرد، مردانی که از تشریفات اجتماعی دور و به گیاهان و خوشه‌ها و گل‌های وحشی نزدیک بودند، آن‌ها که با یک دست زن را می‌زدند و با دست دیگر به مهر در آغوشش می‌کشیدند. نشان گفته بود مردم بیروت کشته‌مرده «مردان مرد» هستند. گفته بود او از این آب ماهی خواهد گرفت. برای همین فرح را واداشت نقش مرد اخمو

را بازی کند؛ فرحی که شکننده، ترسو و نرم بود. خوانندهٔ مردانگی! هر وقت این لقب را زیر عکس‌هایش و بالای صفحهٔ اول مجله‌ها می‌دید، دلش می‌خواست هم بگیرد و هم بخندد. روزی را به یاد می‌آورد که نشان این لقب را برایش برگزید. (با هم در ویلای شخصی‌اش بودیم. دریای پاییزی در آن روز آفتابی، همچون جادوگری افسونگر، پیش رویم گسترده بود، منی که مثل تمام مردم دمشق و حومهٔ آن شیفتهٔ دریا بودم.

زن‌های جوانی را پیش چشم می‌آوردم که در سراسر تابستان روی ماسه‌ها می‌خرامیدند. آخر من هم مثل همهٔ مردان جهان به زنان عشق می‌ورزدم. میز غذا پر بود از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های خوشمزه. باده با سرم بازی می‌کرد. نسیمی سرد می‌وزید، اما خورشید پاییزی هنوز گرم بود. اثر باده زیر خورشید چندبرابر می‌شود. مانده بودم که از زندگی مست شده‌ام یا از الکل! نشان موشکافانه و دقیق نگاهم می‌کرد. یاد واژهٔ اطاعت افتادم. تصمیم گرفتم به همهٔ خواسته‌هایش تن دردهم تا بتوانم این روز آفتابی کنار دریا را با همهٔ کام‌ها و شادی‌هایش بخرم. کمی زیر آفتاب روی بالکن ویلا دراز کشیدم. باید خود را به دست فرمان‌های نشان می‌سپردم. گفته بود شرط اصلی جذابیت رنگ گندمی برنزی است و به دست‌آوردن این رنگ بخشی از کار من است. راستش دلم می‌خواست آزادانه، مثل اسبی خوشبخت، در ساحل بدوم، اما او اصرار کرد باید با زمان‌بندی دقیق پوستم را در آفتاب گندمین کنم. باید ربع ساعت روی شکم دراز می‌کشیدم و ربع ساعت هم روی کمر. قوزکردن ممنوع بود، نباید جای سفیدی روی تنم می‌ماند. از تمام فرمان‌هایش موبه مو اطاعت می‌کردم. او هم دم به دم روغن دریا می‌آورد تا بر تنم بمالد.

روی شکم دراز کشیده بودم که بنا کرد پشتم را بمالد. بوی روغن گرانقیمت بلند شد. انگشتانش با نرمی و ظرافت روی پوستم می‌رفت و می‌آمد، درست مثل انگشتان عاشقی سرمست در لحظه لمس اندام یار. انگشتانش ناگهان چون گاوآهنی که خاک را می‌شکافد خشن و دریده شدند... تازه حالی‌ام شد!

آسمان دوباره غرید.

سیگارش دود شده بود. دستش را دراز کرد تا یک نخ دیگر بردارد. ناگهان یادش آمد نیشان او را از سیگار کشیدن باز داشته است. دختر جامه بر تن کرده بود. با نگاهی سرشار از خواهش به سوی در رفت، انگار می‌گفت کافیت فرح لب تر کند تا دوباره تلاش را از سر بگیرند. اما او صدایش نکرد.

گذاشت برود.

دختر در را پشت سرش بست و فرح احساس کرد در جهان زنان برای همیشه بر او بسته شد!

«تندیس را می‌دزدم.» ابوملا پس از شکنجه‌ای دراز به این نتیجه رسید.

درحقیقت دزدیدن تندیس کار دشواری نبود. در آن منطقه باستانی که کاوش انجام می‌شد، گنج‌های زر و نقره فراوانی بود که بردنشان اولویت داشت. در همین حال، تکه‌های سفال و مرمر به جامانده را در کلبه کوچکی رها می‌کردند که ابو ملا نگهبانش بود. دزدیدن تندیس کار سختی نبود. دشوار این بود که خودش را به دزدی راضی کند. او در سراسر زندگی قضاوقدر الهی را با خشنودی پذیرفته، نماز خوانده و مدام جوش تقوا و آرامش درونی را زده بود. تنگ‌دستی هم دلش را نمی‌لرزاند، چون از نگاه او این که بعضی آدم‌ها چند پله بالاتر از بقیه باشند از واقعیت‌های ساده زندگی بود. اما حالا آدم دیگری شده بود.

از وقتی نیازهای ناگزیر زندگی ناچارش کرد دختر سومش را هم برای کلفتی ببرد، از این رو به آن رو شد. به محض این که به کاخ حازمیه قدم گذاشت و دخترک را آن جا رها کرد، در قلبش چنگکی رویید که هر دم او را می‌درید. وقتی از منطقه کاخ‌های زیبای حازمیه به حلی‌آباد خود برگشت، پنداشت اولین بار است آن جا را می‌بیند، خانه‌هایی را که دیوارها و طاق‌های حلی داشتند. زمستان‌ها، باران از طاق خانه‌های یک‌اتاقه بر اثاث کهنه و ناچیزشان می‌چکید. نه آب داشتند و نه پنجره.

تا چشم کار می‌کرد مگس بود و نداری و فریاد کودکان و دشنام...

آسمان غرید. «تندیس را می‌دزدم.»

تندیس را می‌دزدد. دخترانش را برمی‌گرداند. چرا تندیس را به موزه پس دهد، وقتی می‌تواند با پولش دخترانش را از سیه‌روزی برهاند؟ سخنرانی‌های مهندس را در آن روزهایی که هنوز سرگرم کاوش بود به یاد آورد. او آن روزها مثل اسب پرزور بود و هنوز بیماری قلبی نگرفته بود. مهندس می‌گفت: «این‌ها یادگارهای کهن میهن بزرگتان لبنان است. با وسواس از خاک درشان آورید و نگذارید موقع کاوش آسیب ببینند یا دزدیده شوند. این‌ها تاریخ شما هستند.»

میهنش؟ او این‌جا به دنیا آمده بود و همین‌جا هم می‌مرد، اما در شناسنامه‌اش جلو عنوان ملیت نوشته شده بود: «در دست بررسی.» تاریخش؟ او جز بدبختی امروزش چیزی نمی‌شناخت. سه تا از دخترانش کلفت کاخ پولدارها شده بودند و مزد کارگری پسرانش کفاف نان بخورونمیری را هم نمی‌داد!

«تندیس را می‌دزدم.»

تندیس دو چشم قلنبه داشت. نگاهی بیم‌انگیز، اهریمن‌خو و ریشخندآمیز از چشم‌هایش بیرون می‌جهید. ندیم افندی، معاون مدیر منطقه باستانی، تندیس را که دید، گفت: «این یک عتیقه کمیاب است، ارزشمندتر از همه تندیس‌های زرینی که توی ساحل پیدا کرده‌ایم.» پس ابوملا انتظار داشت تندیس را مثل همه چیزهای باارزش دیگر زود ببرند. اما ندیم افندی یکباره تندیس را از یاد برد. گذاشتند سرتاسر روز کنارش بنشیند و تندیس نگاهی اهریمنی و ریشخندآمیز به او بیندازد. کم‌کم سر حرف را با تندیس باز کرد. رفته‌رفته برایش گفت که چطور دخترش را به کاخ حازمیه برده و بیماری قلبی چگونه زمینش زده است. آرام‌آرام همه پیشامدهای زندگی‌اش را برای او گفت و هرآنچه را از ذهنش می‌گذشت بر زبان آورد. تندیس میان

حرف‌هایش نمی‌پرید و شش‌دانگ حواسش را به او می‌سپرد. پاسخ ابوملا را می‌داد، اما نه برای دلخوشی او! تندیس هم دلش پر بود. در صدایش تحریک گنگی بود که او را وامی‌داشت کاری بکند! ابوملا یک بار از او پرسید: «از من می‌خواهی چه کار کنم؟»

تندیس پاسخ داد: «از تو همان چیزی را می‌خواهم که صداهای راستین درونت از تو می‌خواهند. دنبالشان بگرد. به آن‌ها خوب گوش کن. صداها را بگیر و به خاطرشان بمیر! این زندگی است که تو و بچه‌هایت دارید؟!»

میان او و تندیس پیوند شگفتی پدید آمد، چنان که هر وقت به کلبه می‌آمد، به او صبح‌به‌خیر می‌گفت. با هم از آب و هوا هم حرف می‌زدند. یک بار ابوملا از داستان زندگی تندیس پرسید. همین که تندیس آمد داستان زندگی‌اش را بگوید، سروکله چند کارگر پیدا شد و او هم دهانش را بست. در تمام منطقه باستانی پیچید که ابوملا با خودش حرف می‌زند و چندین نفر او را در این حال دیده‌اند!

روزی یکی از آن‌ها جلو آمد و دست و دل‌بازانه پیشنهادی به او داد. بلافاصله پیشنهادش را رد کرد. از او خواسته بود تندیس را بدزد و پول هنگفتی به جیب بزند – ده هزار لیره لبنانی! گرچه با تندیس بگومگوش شد، زیر بار نرفت او را بفروشد. تندیس رفیقش بود، تنها کسی که به درد دلش خوب گوش می‌داد و با او گرم می‌گرفت. مرد جواب رد ابوملا را به روی خود نیاورد. فقط گفت: «باز هم فکر کن. پس فردا سری بهت می‌زنم. فقط کفایت آن را بگذاری توی جیب پالتوت و بیاوری‌اش خانه. هیچ هزینه‌ای برایت ندارد. تازه ده هزار لیره هم گیرت می‌آید. به کسی چیزی نگو، وگرنه...!» بعد با حرکتی معنی‌دار به گردنش اشاره کرد و از

دهانش صدایی شبیه صدای سربریدن درآورد.

ابوملا منظورش را فهمید.

وقتی ندیم افندی آمد، ابوملا با دلواپسی پرسید: «این تندیس را کی به موزه می‌برید؟ دلم شور می‌زند که نتوانم از آن نگهداری کنم.»
ندیم افندی با خونسردی پاسخ داد: «آه، تندیس؟ یادم رفت. آره. همین روزها می‌بریمش. این کار نیاز به هماهنگی‌های اداری و برنامه‌ریزی دارد.»
«تندیس را می‌دزدد.»

امشب آن را با خود می‌برد. آن مرد به خانه‌اش می‌آید تا تندیس را بگیرد.

آن را می‌دزدد.

و آسمان غرید.

دست لرزانش را به سوی تندیس دراز کرد. با ترس به آن دست کشید. تندیس به چشمش نره‌دیوی بزرگ آمد. خود را جلو او ناچیز و کوچک دید. خواست دست‌هایش را دور تندیس حلقه کند و آن را بردارد. قلبش به تپش افتاد. احساس کرد نیرویی فراطبیعی بر او دست می‌گشاید. این اولین بار بود که در زندگی‌اش قانونی را زیرپا می‌گذاشت و دست به انجام کاری می‌زد که نباید بزند. خوشی سرتاپایش را فراگرفته بود. نمی‌توانست جلو آن بایستد. سرمست نیرویی بی‌کران شده بود. تندیس همچنان خاموش بود. چیزی نمی‌گفت، اما پرتوهایی بیم‌انگیز از چشم‌هایش می‌جهید. نکند بازتاب آذرخش بود؟

تندیس را در جیبش گذاشت. سرمستانه آن را به خود فشرد. تک تک تندیس‌های اتاق همچون آونگی می‌جنیدند، می‌لرزیدند، آه می‌کشیدند و می‌تپیدند. آه! چند دقیقه بعد، روی صندلی ولو شد. چسبندگی داغی او را دربرگرفت. قلبش تندتند می‌زد. آکنده از شوری شگفت و جانی دوباره شده بود. از وقتی سکنه قلبی کرد، دیگر چنین شوری را حس نکرده بود. در راه حلبی‌آباد روی پا بند نبود. حسایی به هم ریخته بود. خدا نگهدار، خانه‌های حلبی! از امروز به بعد راه‌های لذت را خواهد شناخت و زندگی خواهد کرد. باز هم دزدی می‌کند. تا دیر نشده، مزه همه چیز را خواهد چشید. مزه کشتن را هم خواهد چشید. تا به حال هرگز انسانی را نکشته. این کار را تجربه می‌کند. او همه زندگی‌اش را خواهد داد تا آن احساس زیبا را که در لحظه به چنگ آوردن تندیس به او دست داد، دوباره تجربه کند. انگار همبستر بلقیس، ملکه سبا، شده بود که داستان‌هایش را قصه گو تعریف می‌کرد.

در کلبه حلبی، با تندیزی که کنارش بود دراز کشید. زن و بچه‌هایش پیش همسایه بودند که چندروزی می‌شد تلویزیون خریده بود. **(کارهای ما توی این حلبی‌آباد عجیب است! توی آلونکمان مستراح نداریم و تلویزیون می‌خریم!)**. بهتر. بهتر است وقتی مرد می‌آید و تندیس را می‌گیرد و ده هزار لیره را به او می‌دهد تنها باشد! تندیس برّوبر نگاهش می‌کرد، سنگدل و ریشخندآمیز. قلبش مثل دهل دیوانه‌وار می‌زد. کم و بیش از نگاه تندیس می‌ترسید. کاش آن مرد زودتر می‌آمد و کار را یکسره می‌کرد! تصمیم گرفت بلند شود و روی تندیس را بپوشاند تا دیگر چشمش به آن نیفتد. نای بلندشدن نداشت. سر جایش می‌خکوب شده بود. پرتوهای برخاسته از چشم‌های تندیس یکپارچه فلجش کرده بود. از او پوزش خواست و گفت: «مرا ببخش! تو بودی که کک به تنبانم انداختی تا کاری بکنم، انقلاب کنم، سر به عصیان بگذارم. تنها همین راه حل برایم مانده بود.»

تندیس را دید که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ناگهان به زمین افتاد. پیکرش مثل دیوی خشمگین نزدیک شد. ابوملا خواست فریاد بزند، اما صدایش را پیدا نکرد. نفس‌هایش تند شد. چیزی نمانده بود قلب مریضش بترکد. تندیس انگشتانش را به سوی گردن او دراز کرد. (خدای من! می‌خواهد خفه‌ام کند! می‌خواهد دخلم را بیاورد!) در گلویش هیچ فریادی نیافت تا کمک بخواهد. انگشتان سنگی تندیس دور گردنش را گرفتند و فشار دادند و فشار دادند و فشار دادند. او نالید و نالید، تا این که صدای ناله‌اش هم دیگر قطع شد.

امّ ملا به آلونک برگشت و شوهر بیمارش را مرده یافت. شیون و زاری کرد. همسایه‌ها دوان‌دوان رسیدند. بچه‌های کوچکش روی زمین، کنار پدر مرده‌شان، عروسک سنگی عجیب و غریبی را پیدا کردند. عروسک به آن‌ها لبخند می‌زد. برش داشتند و بیرون رفتند تا با آن بازی کنند. سرانجام خسته شدند. عروسک سنگی توی یکی از گودال‌های لابه‌لای کلبه‌های حلیی آرام گرفت.

ملا، کارگر جوشکاری، به آلونک برگشت. دید پدرش مرده. همه گفتند سخته کرده و مرده، اما او جای خشونت را کم و بیش روی گردن پدر دید. فکر کرد پدرش موقع حمله قلبی می‌کوشیده دگمه‌های پیراهنش را باز کند. به تلخی گریست و گفت: «از بس دندان روی جگر گذاشت و نداری را تحمل کرد، مرد!» با ابزار جوشکاری‌اش شعله‌ای روشن کرد. اکسیژن زبانه‌تابانی گیراند و سقف حلیی را آب کرد. باد از سوراخ به درون آمد و شعله را خاموش کرد. با دست‌های آویزان، انگار نمی‌داند با آن‌ها چه کند، شل وول نشست. چشمش از سوراخ گشوده‌شده به آسمان افتاد، سقف سفتی از سیاهی قیرگون. هیچ ستاره‌ای از سوراخ

ندرخشید. باران از سوراخ به درون چکید و چکه‌هایش بر تن بی‌جان پدر ریخت. باران درست روی قلبش می‌چکید، چکه‌چکه. شب انگار خون می‌ریخت.

می بارد. می بارد.

(دلم تا کی می تواند این همه شکنجه را بی صدا در خود جای دهد و نترکد؟)

یاسمینه بر زیراندازی از پوست نرم خرگوش سپید دراز کشیده بود. لاک پشت هم نزدیکش روی پوست خرگوش قوز کرده بود. (تنها لاک پشت است که پوستش کنده نمی شود و روی پوست کنده شده خرگوش می نشیند! خرگوش تندتر از لاک پشت می دود؛ اما دویدن چه سودی دارد، وقتی هر گام ضعیفی به بار می آورد؟)

شاید برای همین بود که می خواست نقش لاک پشت را برای نمر بازی کند! یاسمینه دمشقی که عطر و شادی و ترانه می پراکند، دیگر مطمئن نبود که جهان عشقش را با عشق پاسخ دهد. در این شهر بدهستان های بسیار دیگری هم هست که هرکس را نسنجیده مایه بگذارد نابود می کند. هرکس مثل خرگوش به سوی هدفش بدود کشته می شود و پوستش را می کنند. همه چیزهای این شهر به او می آموزد که لاک پشت باشد. لاک پشت خاموش است و می داند کی باید سرش را و فکرش را پنهان کند. او هم مثل لاک پشت شده، لاک پشتی که لاکش پر است از شکنجه و شکنجه و شکنجه.

می بارد. می بارد.

زیر سیخ های باران خود را برهنه می بیند. عاشق است و ضعیف و در برابر همه چیز تنها. وا داده است، درست مانند جتی که او را تا دم مرگ همراهی می کند. نمر سرگرم تعیین تاریخ عروسی است. صراحتاً چیزی به یاسمینه نگفته بود. خبر را توی روزنامه خواند. همان شب، در چشم های نمر خواند که چشم به راه پرسش ها و

اشک ریختن های اوست. با این همه، بر آن شد که لاک پشت بماند، چون دوستش داشت.

گویا آدم هایی از قماش نمر بدشان می آید رک و راست حرف بزنند! در فضاهای مخملی آن ها، همه چیز مثل بازی پوکر است. هرکس برگه هایش را زودتر رو کند می بازد. این جا احساسات احساسات نیست؛ به بازی طناب کشی می ماند. عشق در این جا رابطه ای است میان دو نفر که دست هم را گاز می گیرند. بازنده آن است که زودتر داد بزند. او هرگز زودتر از نمر داد نمی زند. هیچ گاه نمی بازد. نمی تواند او را از دست بدهد.

تا آن جا که می تواند خاموش می ماند و می جنگد و او را هر چه بیش تر پیش خود نگه دارد.

می بارد. می بارد.

موسیقی کارل اُرف او را از هم می دَرَد. بازی لاک پشت به کار نمی آید. او آفریده شده تا دل ببازد و به سادگی ببخشد، نه این که عشق را مثل شطرنج بازی کند. می بارد و می بارد. موسیقی کارل اُرف رودیست از جنون. اتاق در دریایی از رنگ ها و نفس های تبزده رازناک فرومی رود. لاک پشت از پوست خرگوش برمی خیزد. لاکش را درمی آورد. لخت می ایستد. از شادی کش وقوسی به تن اش می دهد. لاک پشت شفاف می شود و می رقصد. ترانه خوان در فضای اتاق دست به پرواز می زند.

به پنجره ها می خورد. در پس آن ها روزنه ای را می جوید.

می بارد. می بارد. او سوار بر ماشین خود پیش یاسمینه می رود.

(نکند به او دل باختها م؟! مگر می شود من، نمر، پسر فارس سکینی، دل ببازم، آن هم به یک دختر آس و پاس که چیزی از آداب اجتماعی سرش نمی شود، در لباس خریدن بی سلیقه است و پیش از ازدواج هم با من بوده؟! عشق. عشق. عشق. دم زدن از عشق لقلقه زبانش است؛ شاید هم این تنها چیزی است که سرش می شود. به باور من، پیوندی هست که به بستر مربوط می شود و ایرادی ندارد پیش از آن واژه عشق را به کار بریم. اما یک پیوند زناشویی هم هست که پیش از هر چیز باید با جایگاه سیاسی و مالی پدرم و خودم سازگار باشد. همه زن های پلشتی که با آن ها بودم از عشق می گفتند، ولی این یکی بیش تر از آن ها پيله کرده.

نکند خودش دروغش را باور کرده؟ نکند خیال می کند از ته دل دوستم دارد و به راستی چیزی به نام عشق وجود دارد؟!

ولی اگر ته دلم نمی خواهمش، اگر به تاری فراموش شده در دلم تلنگر نمی زند، پس چرا به سرنوشتش می اندیشم؟ چرا از خانه بیرونش نمی کنم؟

نکند دوستش دارم؟ وقتی با او هستم، بوی خوشی را می شنوم که قبلا در میان دختران هم طبقه ام سراغ نداشتم. نکند می ترسم به عشقش وفادار باشم، خودکشی کند و رسوایی به بار بیاورد؟!

چرا این همه چرند سرهم می کنم؟ تا حالا پیش نیامده وقتم را با فکر کردن به زن ها تلف کنم! فقط تا وقتی با آن ها هستم، بهشان فکر می کنم. حضور فیزیکی شان من را به آن ها می چسباند، همین و بس.

کنارشان که نباشم، دیگر برایم وجود ندارند. تازه من گرفتاری های دیگری دارم. دردسرهایی که مصطفای ماهیگیر برایم درست می کند بس است! از وقتی این پسر به جرگه ماهیگیرها پیوسته، گرفتاری ها پشت سرهم بر من می بارند. دیگر به آسانی نمی شود وادارشان کرد حرف گوش کنند. کم کم حرف های خطرناکی می زنند. کرامت، حقوق، عدالت. بی همه چیزها!

عشق؟

حتی اگر چیزی به نام عشق هم وجود داشته باشد، در زندگی من جایی برای آن نیست. اگر با یاسمینه نرم باشم و احساساتش را درک کنم، ناچارم احساسات

مصطفی و همه دوروبری‌هایم را هم درک کنم. این طوری نام و مقام و پولم را از دست می‌دهم. نه. من او را تنها در بستر می‌خواهم، همین!

می‌بارد. می‌بارد.

جلو چراغ قرمز می‌ایستد. بچه‌گدایی به او نزدیک می‌شود. زیر باران کمک می‌خواهد. سگرمه‌های نمر درهم می‌رود. با این که چراغ قرمز است، گاز می‌دهد و می‌گذرد!

(بله، به درد بستر می‌خورد. از بس تشنه‌ام است، خواستنی شده!

از کالج‌های استکهلیم مدرک نگرفته، اما درکش از مرد فوق‌العاده است. انگار سال‌ها کارش همین بوده. خوب می‌داند چطور دل ببرد، درست مانند کنیزکی که سال‌های سال در کاخ سلاطین اموی ورزیده شده. شاید این توی خونس باشد! شاید زنان دمشقی، همان‌طور که می‌گویند، این هنر را نسل به نسل از مادرهایشان به ارث برده‌اند! هنر دل‌دادن و دل‌بردن.

فکر نکنم پاک بگذارمش کنار. برای مدت کوتاهی می‌سپارمش به نیشان. روزهای اول ازدواجم از او فاصله می‌گیرم تا رسوا نشوم، ولی بعد دوباره پیش او برمی‌گردم. نیشان لعنتی! یعنی می‌شود با او زدوبند کرد؟ یاسمینه حالا در اوج ناامیدی است. امیدوارم پول هوش از سرش ببرد. آخر یاسمینه، با همه ادعاهایش درباره عشق، عاشق پول هم هست. زیر فشار فقر، تن به هر کاری خواهد داد. چرا سرزنشش کنم؟ من هم عاشق پولم، وگرنه حاضر نمی‌شدم نائله، آن

نمر در طلب گرما بود، اما وقتی به آپارتمان‌ش رسید، هاج وواج ماند. همه پنجره‌ها را باز دید. دید گرچه باد تندی می‌وزد، یاسمینه با شولایی سفید و نازک جلو یکی از پنجره‌ها ایستاده، درست مثل پروانه‌ای که آمادهٔ پریدن است.

برافروخته پرسید: «چه خبر شده؟»

دختر با صدای افسون‌شده گفت: «لاک‌پشت پرزد!»

سرش فریاد کشید: «دیوانه، لاک‌پشت را چرا از پنجره پرت کردی پایین؟»

«من پرتش نکردم. گفتم که، خودش پرزد. بال‌هایش را کشف کرد و پرید!»

با خشم بیش‌تری گفت: «زود لباس‌هایت را بپوش! امشب می‌رویم شب‌نشینی باشکوه خانهٔ نیشان. شاید از تو یک ستارهٔ سینما بسازد. کی می‌داند!؟»

عشرتکدهٔ مخفی و پرخدم و حشم نیشان صدفی بود از جنون، باده، موسیقی و جیغ و داد. همه چیز، حتی چراغ‌ها، می‌لرزیدند و می‌رقصیدند.

یکی از مردها انگشت در رنگ می زد و روی تن دختری نقاشی می کشید. هرگاه نقشی مناسب را بر جایی مناسب می کشید، فریادهای تشویق به هوا برمی خاست! گلدانی مرمرین لبریز از شامپاین آن جا بود که به جام بزرگی می مانست که دختری بی جامه در آن شنا می کند.

زنی زنگی و زنی پلاتینی رنگ برهنه با هم می رقصیدند. آن جا مردانی می چرخیدند که عکسشان زینت بخش مجله ها بود. وسط آن همه سروصدا، گرم گفت و گو بودند و برای زنان بی جامه پخش و پلا روی زمین تره هم خُرد نمی کردند، زنانی که به گنداب های کف خیابان می مانستند!

نمر با خود گفت: «بیزینس برای بیزینس. نخست کار! در مسابقه گرگ ها، جایی برای عشق و دلسوزی نیست. هرکس ضعیف بماند، باقی گله او را می خورند و به دویدنشان ادامه می دهند.» وقتی یاسمینه را به نشان معرفی می کرد، خود را قوی و سنگدل پنداشت. اندوهی گنگ و کمابیش نامحسوس کنج دلش نشسته بود. آن را سوزش معده انگاشت و تصمیم گرفت امشب در نوشیدن زیاده روی نکند!

نشان دستش را دراز کرد، آراسته به یک انگشتر بزرگ الماس، انگشتری که نشان می داد تاجری بسیار بزرگ است. دست شل و وارفته اش به دست یاسمینه خورد. دختر حس کرد دستش به قورباغه چسبناک مرده ای می خورد!

یاسمینه رمید. نخستین بار بود که چنین جایی را می دید. نخستین بار بود که نمر، به جای آن که او را برای خود نگه دارد، با خود به شهر برهنگی می بردش و این یعنی پایان!

یاسمینه تصمیم گرفت با خود خلوت کند. وانمود کرد می‌خواهد آرایشش را نو کند. از دو مرد پوزش خواست و دوان‌دوان خود را به آینه توالت رساند. به محض رفتنش، دو مرد یک‌صدا زدند زیر خنده. نشان ادای حرف‌زدن نمر را درآورد: «سپاسگزارم از دعوت غافلگیرکننده‌تان! این همه لفظ قلم حرف‌زدن برای گفتن یک دروغ! نزدیک بود بهت بگویم همه این شب‌نشینی برای این است که تو کالایت را به دست من بدهی... ببخشید مادموازل. مادموازل؟! سه ماه است مثل آهوئی تیزپا توی بستر می‌دود و آرام نمی‌شود. خوش آمدید، مادموازل!» زدند زیر خنده.

نمر قیافه گرفت و پرسید: «به نظرت چطور است؟»

نشان تحقیرکنان گفت: «کمی چاق است. نمی‌داند چه لباسی بپوشد یا چطور راه برود. زن زیبای دست دهمی است که پولی به ارث برده، اما معنی شیک‌پوشی را نمی‌داند. این دکلته گشاد از بی‌سلیقگی‌اش پرده برمی‌دارد.»

«ولی خواستنی و تودل‌بروست!...»

«خودت می‌دانی دلبری‌اش برایم ارزشی ندارد. زن‌ها چنگی به دلم نمی‌زنند. صرفاً باید برای حفظ ظاهر با من و فرح بیاید بین مردم. ما از او می‌خواهیم خوب لباس بپوشد، همین. اما این طور که به نظر می‌رسد، فقط در دلبری استاد است. اما ما این خدمت را از او نمی‌خواهیم!»

نمر با قساوت کسی که یاد گرفته به ماهیگیرها توسری بزند، پرسید: «می‌گیری‌اش یا دنبال دوست دیگری بگردم که این خدمت را به من بکند؟»

نیشان با همان درشتی پاسخش را داد. کراوات‌های ابریشمی خوش‌بویشان دیگر مرتب نبود. مثل دو مرد که در معدنی دست‌به‌یقه شده‌اند، چشم‌هایشان برق می‌زد: «می‌گیرمش، به این شرط که فاضل بیگ سلمونی، پدرزن آینده‌ات، را راضی کنی مناقصه را به سود من تمام کند. خدمت کنی، خدمت می‌بینی. یاسمینه تو به دل من نمی‌نشینی؛ تنها چندصباحی او را برای کارم معشوقه خود می‌کنم.»

«گرفتم. بعد از عروسی، اول از همه این معامله را برایت جوش می‌دهم.»

«و دوباره دخترک را می‌گیری. این طور که پیدااست، هنوز دلت پیش اوست!»

یاسمینه که لبانش را سرخ سرخ کرده بود، برگشت. دو مرد سر حرف را هم آوردند.

نیشان یاسمینه را ورنده کرد. چندشش شد. (چه زشتند این زن‌ها! روی بالش‌ها لکه‌های سرمه و ماتیک به جا می‌گذارند. ملافه‌ها را هم آلوده می‌کنند! مرد اما خوشگل و تمیز است و پشت سرش کثافت به جا نمی‌گذارد. او زیباترین حیوان طبیعت است! برای کارم ناچارم با این ماده گاو دل بدهم و قلوه بگیرم. طوری نیست! بیزینس برای بیزینس. من امپراتوری خودم را می‌سازم، حالا با هر وسیله‌ای که شده.)

یاسمینه که آمد، بوی تند عطرش پیچید. نیشان به هم ریخت. عطر چنان تند بود که بر بوهای دیگر و حتی بر صدای موسیقی سایه می‌انداخت و باز بینی را پر می‌کرد.

دلسوزانه به او گفت: «به‌به، چه عطری!»

یاسمینه بی‌درنگ شیشهٔ عطرش را درآورد و قدری از آن روی دست نشان ریخت. نشان مثل مارگزیده‌ها رمید. این ماده گاو کوچک خبر نداشت که او چقدر تن خود را دوست دارد و چه اندازه مراقب آن است! عطر پوست را می‌سوزاند، برای همین نشان آن را با اسپری و آن هم فقط روی پیراهن می‌زد. این دختر هیچ حساس نبود. انگار همهٔ حواسش از کار افتاده. شاید حس‌های او فقط در بستر به کار می‌افتند. مهم نیست. فرح با آن اندام درشت دهاتی‌اش از پس همهٔ خواسته‌های او برمی‌آید.

نمر از او پرسید: «چه خبر از ستاره‌تان؟ همان که شرکت روابط عمومی‌ات نامش را سر زبان‌ها انداخته؟» نشان به هیجان آمد: «فوق‌العاده است. صفحهٔ اولش همهٔ رکوردهای قبلی فروش را شکست. اجرایش در "بیسین عالیه" آن قدر درآمد داشت که باورت نمی‌شود! او یک خمیر رام است در دست‌های من. نقطه‌ضعفش این است که خورهٔ فلسفه‌خواندن است، اما همین روزها از شربیماری اندیشیدن و حساسیت رها می‌شود.»

چراغ جادو راه خود را به سختی برپهنه دریا باز می کند و پشنگ های خیزاب ها چهره مردان را می شوید.

مصطفی نمی داند این دلواپسی غریب که امشب بر سینه اش چندک زده چیست. دیگر دلش برای ماهی های اقیانوس نمی سوزد. پیوندش با جانداران طبیعت نشکسته، بلکه سست شده است. به جای آن، به زحمتکشانی همچون پدرش پیوسته که از تیره ماهی های زمینی هستند؛ آن ها که در سرداب های دشوار زندگی در بیروت سرگشته اند، درست مثل ماهی هایی شیفته آزادی و خورشید و آب پاک که ناچارند در پساب ها شنا کنند! او گرم ستیز با خانواده سکینی و سلمونی و امثال آن ها شده است که لقمه را از دهان دیگران می دزدند. گوش هایش که پیش تر احساساتی بودند، دیگر پیام ناله آن ماهی در توراftاده را نمی شنوند. این گوش ها بدل شده اند به بادبان ناله خود و مردم پیرامونش و مردانی که با دریا، شب و خطر دست و پنجه نرم می کنند، همان گاه که نمر سکینی و دیگرانی چون او در قایق های تفریحی خود چرت می زنند!

پدرش، این ماهی بزرگ دریای خستگی، از صبح چهره اش تب دار است. خونی که با سرفه تف می کند دیگر گلگون نیست، بلکه رنگش به قرمز سیر می زند. چنان شیفته حرف زدن از چراغ جادوست که کم کم دارد دیوانه ای تمام عیار می شود. باور کرده که قرار است پیش از مرگ با غول چراغ دیدار کند! امشب بیهوده کوشید او را از آمدن به دریا بازدارد. نه تنها پاهایش را در یک کفش کرد که بیاید، بلکه با خود یک بسته دینامیت قدغن شده هم آورد. او دیوانه ای است در آستانه مرگ. چه شبی است امشب! از وقتی انگشتش بریده شد، این اولین بار است که با دینامیت ماهی می گیرد.

پدر را ورنه می‌کند. هوا کم و بیش تاریک است، ولی مصطفی می‌تواند او را ببیند. عرق از سرورویش می‌ریزد. به قماربازی می‌ماند که یکباره همه داروندارش را بر میز بازی می‌گذارد. او با سرنوشت و باد قمار می‌کند و با دریا رولت بازی می‌کند.

آری، امشب چهره پدرش به قماربازان می‌ماند. شاید از تب باشد، شاید هم از چیزی دیگر!

ابومصطفی لام تا کام حرف نمی‌زند. امشب شب بخت اوست. در سراسر سال‌های زندگی‌اش کم و بیش باور داشته که دیدار با غول چراغ آن قدرها هم دور نیست. چاره‌ای ندارد جز این که یک روز چراغ جادو را از آب بیرون بکشد تا غول همه خواسته‌هایش را برآورده کند و او را به آرامش درونی و شادی برساند. حالا بیش از هر وقت دیگر غول چراغ را به خود نزدیک می‌بیند. هرچه سوراخ‌های ریه‌اش در ماه گذشته گشادتر شده، غول را به خود نزدیک‌تر دیده است، انگار غول شانه به شانه‌اش ایستاده.

سی سال آژگار است که روی خیزاب‌ها می‌دود و غول را می‌جوید. سی سال آژگار است که تورش را می‌اندازد و دستش را توی آن می‌گرداند تا شاید چراغ را پیدا کند!

او سخت تبه‌دار است، اما می‌داند که چراغ هم سخت به او نزدیک است. وقت آن رسیده که چراغ را ببیند. بی‌گمان آن را می‌بیند. یک عمر را در هوای آن گذرانده است.

تورش را انداخت. فتیله دینامیت را روشن کرد. می خواست یکباره همه بسته را منفجر کند. پیش از آن که فریاد پسرش و مردهای دیگر را بشنود، بسته را در آب پرت کرد. حالا تمام تنش بدل به بسته‌ای دینامیت شده بود برای شکار چراغ.

صدای انفجار همزمان با نعره مصطفی بلند شد. آب‌ها توفیدند و یکباره همه چیز آرام گرفت. رنگ موج به سیاهی گرایید. تن بی جان پاره‌پاره‌ای پیچیده در تور شکافته روی آب آمد. مردها تور را بالا کشیدند. پیکر بی جان ابومصطفی، همچون ماهی کمیاب خون‌آلودی، آشکار شد. پیکرش رفته بود لای جامه‌های کم‌بها و ته‌مانده چیزهای نامعلوم شکسته. مصطفی پنداشت خُرده‌های چراغ کهنه‌ای را میان ته‌مانده‌ها می‌بیند. نکند استخوان‌های به خون‌شسته پدرش است؟! خیال کرد ستونی از دود و خاکستر می‌بیند که از بازمانده پیکر پدرش به هوا می‌رود و در خلأ سرد و تاریک ناپدید می‌شود، درست مثل دود غولی پیش از فروپاشیدن. ادراکی کم‌وبیش قاطع در سرش درخشید. شیون کنان به تن پاره‌پاره پدر گفت: «تو هرگز نفهمیدی چگونه از بطری‌ات بیرون بیایی! چیزی که دنبالش بودی کنج دریا نبود، در کنج دل خودت بود!»

و زارزار گریست.

وکیل طعان گفت: «اوضاع اصلاً خوب نیست. بی‌هیچ بهانه‌ای مردی را کشته‌ای که نمی‌شناختی‌اش!»

«برای دفاع از جانم کشتمش.»

«اما او که مسلح نبود!»

«کشتمش، چون از آن‌ها بود. می‌خواست سر از مخفیگاهم درآورد و دخلم را بیاورد.»

«ولی او یک جهانگرد خارجی بود. شاید راهش را گم کرده بود و می‌خواست نشانی جایی را از تو بپرسد!»

«امکان ندارد!»

«موقع جان‌دادن در بیمارستان گفته می‌خواستند راه را از تو بپرسد که تو پاسخش را با گلوله داده‌ای!»

وای... وای... وای...

طعان سرش را میان دست‌هایش گرفت. سرانجام آن‌ها توانسته بودند به نحوی او را بکشند. می‌خواستند او را به انتقام خون مردی بکشند که هرگز چشمش به او

نیفتاده بود. او را واداشتند با دست‌های خود مردی را بکشد که تا آن لحظه چشمش به او نیفتاده بود! حالا هم دارش می‌زدند. مردی او را خواهد کشت که هرگز

چشمش به او نخواهد افتاد!

فرح همان لحظه که از خواب بیدار شد، ته دلش صدایی شنید که سر او فریاد می‌زد: «بگریز... بگریز! همه چیز را رها کن و به روستایت برگرد. بگریز!»

قرص خواب خورد، اما باز نتوانست خوب بخوابد. از وقتی دیگر نتوانست نماز بخواند و در برابر زنان هم ناتوان شد، دیگر خواب به چشمش نیامد. رفته‌رفته

صداهای بسیاری را از ته دلش می‌شنید، صداهایی که هم صدای او بودند و هم نبودند. کم‌کم دید دارد بلندبلند پاسخشان را می‌دهد. نشان به او هشدار داد عادت باخودحرف‌زدن را از سرش بیرون کند. او دیگر نمی‌خواید، ولی بیدار هم نبود. در کابوسی همیشگی به سر می‌برد که نه حقیقت بود، نه وهم و نه زندگی! آنچه او داشت فقط شبیه زندگی بود، نه خود آن! یادش آمد آن روز باید پیش آرایشگر برود تا برای یک برنامه تلویزیونی که تازه قراردادش را بسته بود کلاه‌گیسی بخرد، بعد پیش خیاط برود و پس از آن به رستوران مجلل لوکولوس تا با نشان ناهار بخورد. آخرش هم قرص‌های آرام‌بخش بخورد و بخوابد تا برای جشن سال نو آماده باشد. وقتی یاد برنامه آن روز افتاد، حسایی دلش گرفت. با خود گفت: «نمی‌خواهم امروز هم این‌طور زنده باشم.» به جای فنجان شیری که پیشخدمت برایش آورده بود، یک فنجان ویسکی ریخت و آن را با دو قرص خواب سر کشید. به رختخواب برگشت و تصمیم گرفت تا فردا صبح بخوابد.

فرح، بی حال و خموده، در رستوران باشکوه لوکولوس نشسته بود.

به‌رغم دوش آب سرد، کشیده‌هایی که نشان خرجش کرده بود و قرص بیدارکننده‌ای که خورده بود، هنوز هم سرگیجه داشت. نشان او را مثل توله‌سگی از رختخواب بیرون کشیده و شیرفهمش کرده بود که برایش مایه گذاشته و هرگز نمی‌گذارد از مسابقه عقب بماند. توی گوشش خوابانده بود، او را بوسیده بود، بعد دوباره توی گوشش زده و باز هم او را بوسیده بود. سرانجام فرمان داده بود لباس‌هایش را بپوشد. باید با هم به رستوران می‌رفتند تا تهیه‌کننده اولین فیلمش او را ببیند.

حالا داشت خوراک گرانبه‌تری می‌خورد، از همان خوراک‌هایی که هر وقت عکسشان را در مجلات می‌دید، آرزو می‌کرد بتواند روزی از آن‌ها بخورد. اما امروز این خوراک در دهانش به بیمزگی یک دسته کاه بود!

دختری که سر میز آن‌ها نشسته بود حرفی نمی‌زد. نشان او را به فرح معرفی کرد: «مادموازل یاسمینه.» با چشم‌های ابری به دختر نگریست. با خود فکر کرد قبلا او را جایی دیده است. اما کجا... کجا... کجا؟ دیگر چیزی یادش نمی‌ماند.

دختر هم او را ورنه می‌کرد. می‌کوشید به یاد آورد کجا او را دیده است. تا وقتی پیش نمر بر نمی‌گشت، ذهنش یکسره پریشان بود. یعنی حالا کجاست؟ با کیست؟ برای که لبخند می‌زند؟ جلوه‌بورش را بر سر چه کسی می‌پاشد؟ آیا همه چیز به پایان رسیده و او باید با نشان بماند

تا این مرد هم به نوبه خود او را به مردی دیگر بسپارد؟ و مردی دیگر؟

و مردی دیگر؟

فرح به یاسمینه گفت: «مادموازل یاسمینه، گمانم قبلا شما را جایی دیده‌ام!»

یاسمینه به فرح گفت: «من هم فکر می‌کنم شما را جایی دیده‌ام.»

یاسمینه از پنجره نگاهی به چشم‌انداز بیروت انداخت و گفت: «این شهر از دور چه زیباست!»

فرح زمزمه کرد: «آری! از دور... از دور!»

بعد دیگر حرفی به هم نزدند. رشته گفت‌وگو دست نیشان و تهیه‌کننده فیلم بود. آن دو خاموش و دل‌گرفته به هرچه که پیش می‌آمد نگاه می‌کردند. از هستی‌شان جادوی پروانه‌ها می‌تراوید، جادوی آن لحظه که تن به شعله چراغ می‌سپارند.

به یاد نیاوردند در همان تاکسی که چند ماه پیش به بیروت رساندشان بغل دست هم نشسته بودند.

گویی هردویشان آدم‌های دیگری شده بودند!

امروز باید انتخاب می‌کرد: یا به آپارتمان نیشان می‌رفت یا با نداری می‌ساخت! هراسان دور آپارتمان زیبای نمر چرخید. هیچ چیز مثل نداری او را نمی‌ترساند. در چند ماه گذشته، به زندگی آسان خو گرفته بود. از آن روز که مزه قایق و ویلا و خاویار زیر دندان‌ش رفته بود، دیگر نمی‌توانست به زندگی پرزحمت گذشته بازگردد.

هوا دلچسب و آفتابی بود. بعد از ظهر از خانه بیرون رفت تا قدم بزند، شاید بتواند خودش را پیدا کند. ولی جز ترس چیزی پیدا نکرد.

چشم انداز تهیدستانی که گوشه یک زمین متروک پر از آشغال، لابه لای کاخ های رمله بیضاء، کز کرده بودند، چه ترسناک بود. تازه وقتی بدانی آن ها برای گردش به آن جا آمده اند، ترست بیش تر هم می شود!

چشم انداز خیابان ساحلی شلوغ ترسناک بود، چشم انداز مردمی که روی زمین نشسته بودند، تخمه می شکستند، به رادیوهای ترانزیستوری گوش می دادند و کودکان شان روی آشغال های پیاده رو غلت می زدند.

یاسمینه زن بارداری را دید که دنبال دو بچه اش گذاشته بود. شوهر زن روی صندلی پاره ای نشسته بود. شکمی برآمده داشت، چشم به دریا دوخته بود و قلیان می کشید. اگر با مردی از طبقه خودش ازدواج می کرد، این بهترین سرنوشتی بود که انتظارش را می کشید. نمی توانست تبدیل به زنی شود که با بی حوصلگی، سروصدای بچه ها و خروپف یک شوهر خسته سر می کند. بدون لرزه ها، بدون رختخواب پهن چرمی، بوسه های دزدکی در ماشین های جوانانه و هم آغوشی در آب دریا نمی توانست زنده بماند!

سوار تاکسی شد. سراسیمه به آپارتمانش برگشت، یا به عبارت بهتر به آپارتمان زیبای نمر. جلو پیاده رو خانه، از سواری پیاده شد. خواست از خیابان بگذرد. ماشین اسپرتی با شتاب و هیاهو از راه رسید. نزدیک بود زیرش بگیرد. به او نخورد، اما خورد به بچه ای که مثل او داشت از خیابان رد می شد. بچه را به هوا پرت کرد و

آن سوتر انداخت. یاسمینه دوید. نایستاد تا ببیند چه بر سر بچه آمد!...

یارای آن را نداشت که پیش بچه برود و ببیند چه بر سرش آمده. پیکر بچه تکان نمی خورد. هیچ صدایی از او به گوش نمی رسید. یاسمینه گریان روی پیاده رو افتاد. چه شهر سنگدلی! مردم و رانندگان این شهر چقدر بی گذشتند! (این درست همان چیزی است که برای من پیش آمد: نمر با خودروی خودش زیرم کرد و راهش را پی گرفت. حالا باید خودم، تک و تنها، فکری برای زندگی ام بکنم!)

اینک باید انتخاب می کرد: به آپارتمان نیشان برود یا آپارتمان برادرش. او باید سرانجام یکی از این دو راه را برمی گزید: عاشقی شکست خورده باشد یا یک زن هرزه موفق. روی زمین کز کرد. چشم هایش را برهم گذاشت تا صدای راستین درونش را بشنود.

به آپارتمان برادرش برگشت. در چمدانش پولی نبود. چند هفته ای می شد که نمر، طبق نقشه اش، دیگر پول بر سرش نمی ریخت. می خواست یاسمینه را از سر وا کند و به کس دیگری بسپارد. یاسمینه هم روی آن را نداشت که از نیشان پول بگیرد.

او در کشاکش هفته های غمبار گذشته، برادرش را از یاد برده بود. به هر حال پولی نداشت تا بخشی از آن را به برادر ببخشد.

در آپارتمان را گشود. فقر از درودیوارش می بارید. یاسمینه به صندلی های حصیری ارزان و دیوارهای لخت بی کاغذ و مخمل نگاه کرد، اما دلش نگرفت. دید بر کف خانه قالی ایرانی یا موکت کرک داری که پاهای لخت در آن فرومی رود پهن نشده، اما باز هم دلش نگرفت. دلش تنها برای دوری از نمر می گرفت. دلش به

اندازه‌ای درد داشت که هیچ دردی به گرد آن هم نمی‌رسید. دردش زلال بود و بزرگ، همچون آسمان بیابان. درد او درد یک معتاد خمار نبود، درد کسی بود که در اوج یکرنگی و بخشش، همه جهان از پشت به او خنجر زده‌اند!

این نخستین بار بود که مزه بی نمر بودن را می‌چشید. داستان یاسمینه ساده بود: او ته دلش را، که لبریز از عشق بود، برای خورشید برهنه کرده بود. بخشیده بود و بخشیده بود. می‌دید که در این شهر خیلی چیزهای دیگر بر دوستی‌ها اثر می‌گذارند، اما باز هم می‌بخشید. او هیچ‌گاه باور نکرده بود که جدایی از نمر شدنی است. آن دو، دست کم برای یک بار، یکدل و یکرنگ با هم جوش خورده بودند، با هم ذوب شده بودند. یاسمینه فکر می‌کرد همان یک بار بس است تا آن دو را برای همیشه به هم گره بزند! حتی در این چند روز تلخ گذشته هم در باورش نمی‌گنجید که از هم جدا خواهند شد. حس گنگی نسبت به جدایی داشت، درست مانند شکاری که بو می‌برد شکارچی تفنگ‌به‌دستی پشت درخت‌ها کمین کرده است.

اکنون برای نخستین بار می‌دید که گلوله‌ای توی قلبش، نه، توی مغزش، می‌نشیند. پشت اندوه زلالی که چون مه بر او خیمه می‌زد، پرهیب پرسش‌هایی می‌جوشید که پیش‌تر هرگز به ذهنش نرسیده بود: «اگر پیش از نمر با مرد دیگری آشنا شده بودم، اگر توی دمشق می‌گذاشتند روابط سالم داشته باشم، آیا باز چنین سرگشته می‌شدم؟»

ولی حالا این پرسش‌ها به چه دردی می‌خورد؟ او داشت رنج می‌کشید و اندوه همچون هشت‌پایی بازوان رهایی‌ناپذیرش را بر تارهای عصی‌اش می‌گسترده.

چقدر بی کس بود! کاش برادرش می آمد! او تنها دوستی بود که می شد به او اعتماد کرد. برادرش از خیلی پیش باید دوستش می بود، ولی...

برادرش که آمد، گل از گلش شکفت. از دیدن یاسمینه یکه خورد و چهره اش پر از خشم شد. یادش آمد که چند هفته ای می شود پولی به برادر نداده. او بهای سکوت برادر را، بهای چشم بستن به روی ناموس را، نداده بود! سر یاسمینه فریاد زد: «خوب کردی آمدی. برای شب نشینی ام یک قرش هم ندارم.»

«من هم ندارم.»

«چطور؟ نمرخان سلمونی چی؟!»

«می خواهد زن بگیرد.»

«دروغگوی پست! پس آمدی برای خودت کار کنی و حالا هم بیش تر از یک معشوق دست و پا کرده ای؟!»

به جان یاسمینه افتاد. کیف دستی اش را به زور گرفت. چیزی در آن پیدا نکرد. خورش به جوش آمد. تندتند و پشت هم به سروروی یاسمینه زد. به او بدویراه می گفت و می پرسید: «پول ها کجاست، هرزه؟ کجاست؟ کجاست؟»

کم کم خون از چهره یاسمینه سرازیر می شد. دید همچون ماده ببری ناخودآگاه ضربه های او را پاسخ می دهد. وقتی دست یاسمینه به صورتش خورد، چیزی شبیه جنون به او دست داد. سر یاسمینه عربده کشید: «کثافت! کتک هم می زنی؟ همین حالا سرت را می برم. سرت را می برم!»

یاسمینه خواست بگوید «فردا بهت پول می‌دهم، نیازی نیست یکدفعه خودت را به ناموس پرستی بزنی»، اما دهانش پر از خون بود. هنوز حرفی نزده، چاقو توی سینه‌اش فرورفت. چیزی حس نکرد. تنها مات و منگ به نظر می‌آمد!...

نیم ساعتی گذشت. برادر به نزدیک‌ترین پاسگاه رفت. در دست‌هایش سطلی بود پیچیده در روزنامه‌ای. جلو افسر کشیک نشست. روزنامه روی سطل را کنار زد و سر بریده خواهرش را، که هنوز خون از آن می‌چکید، بیرون آورد. با صدایی مردانه گفت: «خواهرم را برای دفاع از ناموس کشتم. می‌خواهم به همه چیز اعتراف کنم!»

چشم‌های افسر از فرط ستایش درخشید. سر بریده را دوباره در سطل گذاشت. با ترس رویش را پوشاند! برادر شروع به اعتراف کرد. منشی با چشم‌های سپاسگزار اعترافاتش را می‌نوشت!

افسر به اعترافات گوش می‌داد. همین که نام نمر، پسر نماینده منطقه‌شان، به گوشش خورد، بلند شد و به طرف تلفن اتاق کناری رفت. چند لحظه بعد، مثل مار فش فش می‌کرد: «ابونمرخان، ببخشید مزاحمتان شدم، مسئله مهمی پیش آمده!...»

خلاصه‌ای از داستان را گفت و چنین سر گفت و گو را هم آورد: «حتماً، حتماً، گزارش را نگه می‌دارم. نه، مطمئن باشید، قطعاً به روزنامه‌ها یا جای دیگری درز نمی‌کند. گزارشم را نمی‌نویسم تا شما بیایید. چشم، قربان!... چشم، فارس خان. من نوکر شما هستم.»

دو سیلی به چهره‌اش خورد.

«توله‌سگ، من نمر فارس سکینی هستم. چطور ادعا می‌کنی شرافتت را لکه‌دار کرده‌ام؟»

«...»

«باید کلاحت را بیندازی هوا که پسر سکینی با خواهرت همبستر بوده...»

«...»

«صورت جلسه اول را از بین بردند. دوباره از تو بازجویی می‌کنند. می‌گویی خواهرت را برای دفاع از آبرویت کشته‌ای، اما این بار کوچک‌ترین اشاره‌ای هم به من

نمی‌کنی...»

«...»

«می‌گویی با مردهای جورواجور رابطه داشته، اما اسم من را هم نمی‌آوری. متهمش می‌کنی یک زن هرجایی بوده. اسم من را پاک فراموش می‌کنی...»

«...»

«اسم من را پاک فراموش می‌کنی...»

«...»

«کالبدشکافی جسد ثابت می کند که باکره نبوده. بهترین وکیل کشور را برایت می گیرم. فقط چند ماه محکوم می شوی. در این مدت، نه توی دادگاه اسمم را می آوری نه توی زندان.»

«...»

«نشنوم رفتی زرزده ای ها!»

«...»

«تو دیگر کارمند خودم هستی. از همین امروز. توی زندان هم حقوق ماهیانهات را می گیری. به محض این که آمدی بیرون، یکی از آدم های من می شوی. ما در به در دنبال آدم هایی هستیم که خوب چاقو بکشند.»

«...»

«اگر خوب به حرف هایم گوش ندهی، پشت گوشات را دیدی، دادگاه را هم می بینی. زندانی ها با هم دست به یقه می شوند و تو اشتباهی کشته می شوی. آرزوی زندگی را با خودت به گور میبری، اما نمی توانی با آبروی من بازی کنی. حالا دیگر خود دانی!»

«...»

دو سیلی.

«انتخاب کردی؟»

دو سیلی.

«انتخاب کردی؟»

«من نوکرتم، بیگ! انتخاب کردم. انتخاب کردم. سمت را از یاد بردم.»

برادر یاسمینه گریه کنان وارفت.

(درجا از خواب پریدم. قرص های خواب آور دیگر به دردم نمی خورند! مدام شکنجه می شوم. خیال می کنم دو مرد در تنم با هم می جنگند...

نیشان آمد مرا به مهمانی ببرد. حسایی آتشی شد و سرم داد زد:

«فرح، یک نگاه توی آینه به خودت بینداز!» گفت لباس زنانه پوشیده ام و آرایش زنانه کرده ام! خودم متوجه این کارم نبودم، اما نمی دانم چرا از کوره دررفت! یک

پزشک آورد که سوزنش را توی سرخرگم فرو کرد. خودم را به خواب زدم، ولی خواب نبودم. آن ها داشتند از من می گفتند. نیشان دلواپس رفتارهایم بود. می گفت

رفتارم جنون آمیز است. با این همه، لحن نگران صدایش قند توی دلم آب کرد!

اما خوابم نبرد. شب را با کشتن یک مورچه صبح کردم. مورچه داشت از بالشم بیرون می آمد تا مرا بخورد.

آن اتفاق دردناک دوباره برایم پیش آمد. ادعا می کنند خواب می بینم. اما نه، این ها به راستی برایم پیش می آید. دارم روی یک زمین سنگی راه می روم که یکباره زمین زیر پایم تبدیل به ماسه های روانی می شود که آرام آرام مرا فرومی برند. دورتادورم بیغوله است. تنها یک تابلو هست که رویش نوشته شده: بیروت. داد می زنم و داد می زنم و داد می زنم!

درجا از خواب پریدم.

عکس هایم مثل همیشه توی روزنامه هاست. خواننده مردانگی: فرح! کم کم خواندن برایم سخت می شود. نمی توانم تمرکز کنم. بیش تر خبرهایی که از من توی روزنامه ها پخش می شود چیزهایی است که برایم پیش نیامده. اصلا چیزی برای من پیش نمی آید، اما روزنامه ها از عشق ها و دوستی هایم داد سخن می دهند! شاید کار نیشان باشد. شاید هم برایم پیش می آید، ولی فراموش می کنم! خیلی فراموشکار شده ام.

تنها به ورنه انداز کردن عکس ها بسنده می کنم. اول عکس های خودم...

این زن کشته شده. تن بی سرش توی حوض خون فرورفته. این چهره پیش از مرگ زن فریب خورده است. این چهره را دیده ام، ولی کجا.. کجا؟ با نیشان توی یک رستوران؟ نه، شاید قیافه اش شبیه آن دختر است! این یکی لاغرتر و کوچک تر به نظر می آید. توی تاکسی؟ خودش است. توی تاکسی، در راه بیروت. حالا خوب یادم می آید. آن روز فکر خنده داری از سرم گذشت: از او خواستگاری کنم، بلافاصله برای مراسم ازدواج به دمشق بازگردیم و قید رفتن به بیروت را بزنیم.

بله. روزی روزگاری توی تاکسی همدیگر را دیدیم. بیهوده می کوشم خبر را بخوانم! حروف مثل کک از زیر چشمم می پرند. خبر می گوید: «قتل یک دختر...»

آه! آن روز نشانی اش را به من داد. به تشییع جنازه اش خواهم رفت. اما نشانی اش کجاست؟ کجاست؟

چه دارد بر سرم می آید؟ باید بلند شوم و دامن و لباس های زیر ابریشمی ام را بپوشم. باید آن سینه بند را امتحان کنم. دنبال تابوت این دختر یا هر تابوت دیگری می گردم. فرقی هم نمی کند!...

هوای مطب مانند سفینه فضایی است.

«ظاهراً نیشان دلهره دارد! چیزی شده؟»

«این فرح است، دکتر. نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده! گاه وبی‌گاه کارهای احمقانه می‌کند. لباس‌های زنانه می‌پوشد و لوازم آرایشی برمی‌دارد! تازگی‌ها هم یک سرگرمی عجیب پیدا کرده؛ دنبال هر تشییع جنازه‌ای که سر راهش سبز بشود راه می‌افتد، با این که نه مرده را می‌شناسد و نه چیزی از او می‌داند! با چیزهای عجیبی حرف می‌زند؛ با ماهی توی بشقاب، با مرغ بریان! دلم شور می‌زند. دلواپسم! کنسرت بعدی‌اش بیست روز دیگر است. اجاره‌سالن هم پیشاپیش داده شده. بیش‌تر از یک ماه است که پشت سرهم تبلیغش را می‌کنیم. همه بلیط‌ها فروخته شده‌اند. من خیلی چیزها را پای این جوان گذاشته‌ام. آبرویم را چه کار کنم؟»

«نترس! پزشکی جادو می‌کند. احساسات چیزی نیستند جز واکنش‌های شیمیایی. برای هر احساسی دارویی هست.»

«گاهی می‌زند زیر گریه و می‌گوید روحش شکسته است!...»

«چیزی به نام روح وجود ندارد! همه این‌ها واکنش‌های شیمیایی هستند. داروهایی برایش تجویز می‌کنم که واکنش دلخواه را تضمین کند. انسان خمیر است و دانش خدا. به پزشکی نوین اعتماد کن!...»

بیهوده همه جا را گشتم!...

نشانی دختر کشته شده را نیافتم، همان دختری که روز آمدنم به بیروت، بغل دستم توی تاکسی نشسته بود. باید برای تشییع جنازه اش می رفتم. از وقتی به ازدواج با او فکر کردم – گرچه برای چند ثانیه – کمابیش خود را مرد زن مرده ای می دانم. (آیا اصلاً جنازه اش تشییع می شود یا این که روی میز کالبدشکافی است؟! نه. جنازه اش تشییع می شود. باید مراسم بزرگ و باشکوهی باشد.

در جست و جوی تابوتش به خیابان ها رفتم. جالب این که بلافاصله پیدایش کردم! چند شیپورزن جلو جنازه می آمدند. در پی شان دسته ای کودک بودند و جلودارها. جنازه را ماشین سیاهی پر از تاج گل می برد که آرام آرام پیش می رفت. پشت سر ماشین، انبوه تشییع کنندگان می آمدند. به صورتم چنگ زدم و گریه کنان همراهشان به راه افتادم. یکی شان پرسید: «شما آقا زاده آن شادروان هستی که در خارج زندگی می کرد؟» نزدیک بود بزنم توی سرش. این تشییع جنازه آن دختر است، زنم، برای لحظاتی در رؤیا... ناگهان آهنگ عزا بدل به اجرای دیوانه وار جاز شد. دستی از درون تابوت درآمد و گل های روی آن را کنار زد. سپس پرده روی تابوت پس رفت و همان دختر از آن بیرون آمد. او همزاد من در سفر بیروت بود.

توی تابوت ایستاد. (خداوند به زیبایی اش برکت دهد!) دختر لبریز از سرزندگی و شادابی بود. شروع کرد به رقصیدن. اما کسی ندید، چون آن ها مرده بودند.

لباس هایش را یکی پس از دیگری درمی آورد. درست مثل کسی که رقص استریپ تیز می کند، لباس هایش را روی سر تشییع کنندگان می انداخت. کسی جز من متوجه او نبود. (چهره هایشان کبود و سرافکنده بود. کاروانی از مردگان بودند. دختر رقصنده در تابوت از دریا شاداب تر بود. می دانستم به گورستان که برسند، تا بوی گندشان بلند

نشده، همه سرازیر گودال هایشان می شوند.) من و او با هم می زنیم به چاک. به خیریت آن مردگان قاه قاه خندیدم. خیال می کنند دنبال مرده ای آمده اند، غافل از این که از آن مرده مرده ترند! باید به او نگاه کنند که چطور با شادمانی بی کرانه ای می رقصد. زدم زیر خنده. خندیدم و خندیدم و برای آهنگ رقصش دست زدم. یکی شان من را کتک زد. از صف تشییع کنندگان بیرونم انداخت و پرتم کرد توی پیاده رو. دختر هم پنهان شد. تابوت همچنان باز بود و خالی...

کابوس

به این نتیجه رسیده ام که نیاز به دختری دارم که دوستم بدارد و دوستش بدارم. خنده اش را بر دیوارهای تنهایی ام پاشد و با شیرینی و دلسوزی اش خانه و چشم هایم را بشوید.

فیفی، آن روز که توی باشگاه اسب سواری همدیگر را دیدیم، از من پرسید: «هلو. برج فلکی تو چیست؟»
بهش گفتم: «برجم را نمی دانم، اما اسمم را می دانم.» با این که صدای نخرانیده ای داشت، زیبا و کوچک بود. گفت: «اسمت برایم مهم نیست، برجت را بگو. باید

بدانم به من می خورد یا نه. برج های ما می گذارند رابطه مان رشد کند یا نه.» با ولع آدامس چیکلس می جوید.

نخستین دروغی را که از ذهنم گذشت گفتم: «برج من ماهی است.» بی درنگ پذیرفت که به آپارتمانم بیاید، چون برج ماهی برج محبوبش بود و یارای ایستادگی در برابر مردان برج ماهی را نداشت، همان طور که حوصله هدر دادن وقت را هم نداشت. اما من نیاز داشتم خودم را جمع و جور کنم. راضی اش کردم به قهوه خانه ویمی بروم تا از کسی که با او قرار داشتم پوزش بخواهم.

با او سوار ماشین اسپرتش شدم. صدای موتور ترسناک بود، بی رحم و تیز. صدای موتور چیزی نبود جز ابری از دوده سیاه، خشونت و کینه. (توی ابر می افتم. دارم خفه می شوم!) می گفت صدای موتور تحریکش می کند و او را به شور می آورد. دستم را گرفت و میان دو زانوی خود چپاند. (روی سرم کاسه های سفالی می شکنند. از دست این سروصدای دیوانه! آه، دلم لک زده برای این که در کاهوزار، بر سینه زنی که از شیرینی و شرم می لرزد، بیارامم! آه ای ظرافت، کجایی!) نواری گذاشت و صدای پرواز اتومبیل و جنون موتور پخش شد. صدا را تا ته زیاد کرد. می خندید. دندان هایش به چشم من چون دندان های خون آشمان بود. ترس برم داشت. ترس تازیانه ام می زد. زدم زیر گریه. ماشین ناگهان ایستاد. دختر سیر و راندازم کرد: «تو هم مثل من از اوج چرخش موتور مست می شوی؟ اوه! ما جفت محشری خواهیم شد. دوستت دارم. راستی، اسمت چیست؟»

در قهوه خانه، دخترک یک پیاله «بلادی مری» (ودکا با طعم گوجه فرنگی) سفارش داد. آن را یک نفس سرکشید. دوباره آن نگاه بی رحم اهریمنی در چشم ها و

موهای سرخ فرفری‌اش پدیدار شد. پیاله‌اش را تا ته سر کشید. نی را برداشت. آن را به‌سادگی به جای پیاله در سرخرگ من فرو کرد. می‌خواست خونم را با نی بمکد. می‌مکید. مک می‌زد. دیدم سرم گیج می‌رود. داد زدم: «این نی را از رگ‌های من در بیاور، خون‌آشام!» حاج وواج نگاهم کرد، درست مانند کسی که خرچنگی را در فنجان شیر بامدادی خود می‌بیند. وانمود کرد دلخور شده است. به باد بدویبراه گرفتمش: «فکر می‌کنی می‌توانی گولم بزنی، هرزه؟! فقط می‌خواهی خونم را بمکی، همین. برایت چند لیتر خون از بانک خون می‌خرم، ولی مرا به حال خودم بگذار!...»

زدم به چاک. شنیدم مشتریان قهوه‌خانه آهسته می‌گفتند: «دیوانه است... دیوانه!»

دلم برایشان سوخت. همه آن‌ها دیوانه و کورند. فرقت این است که آن‌ها نمی‌بینند که دلبران‌شان نی در سرخرگشان فرومی‌کنند تا خون آن‌ها را بیاشامند. داد زدم تا آن‌ها را متوجه این مسئله کنم، اما همه مشتری‌های قهوه‌خانه زدند زیر خنده.

کار مردم این شهر عجیب است! پیشخدمت‌ها بیرونم انداختند. همچنان در قهوه‌خانه‌های دیگر می‌گشتم تا این داستان را به آن‌ها بفهمانم، اما هیچ‌کس به من محل نگذاشت. یکی‌شان کمی ورناندازم کرد و گفت: «این فرح نیست؟ همان ستاره تازه؟» دختری که همراهش بود گفت: «این که نمی‌تواند فرح باشد. اما انگار کمی شبیه اوست!»

دیگر توی دلم دو مرد با هم نمی‌جنگند. یکی شان مُرد و کار یکسره شد.

توی دلم یک مرد مُرد. او را به دوش می‌کشم و می‌چرخانم. انگار کاملاً هم نمرده. گاهی بیدار می‌شود و با هم می‌گرییم.

چیز گنگی در تشییع جنازه‌ها هست که من را به سوی خود می‌کشاند. نمی‌دانم چرا دنبالشان می‌گردم و از پی‌شان راه می‌افتم!

امروز یک تشییع جنازه دیدنی دیدم. تابوت را سفید کرده بودند. مردم سفیدپوش بودند و می‌رقصیدند. همه چیز در پرتو خورشید می‌درخشید. انگار صداها هم

سفید بودند. تک‌تک لباس‌هایم را درآوردم تا در این رقص دیدنی همراهی‌شان کنم. لخت که شدم، کتکم زدند. گفتند دیوانه‌ام! (لخت به دنیا آمده‌ام، لخت خاک

می‌شوم و دوست دارم مثل ماهی لخت بگردم!)

نیشان از پاسگاه پلیس بیرونم آورد. وقتی بیرون آمدم، خورشیدی در کار نبود.

جهان تشییع جنازه‌ها جالب است! هیچ تشییع جنازه‌ای شبیه دیگری نیست.

با این همه، تک‌تک تشییع جنازه‌ها یک جورهایی مثل همند. نخ‌ی شفاف و نادیدنی آن‌ها را به هم گره می‌زند. آن نخ کنارمان است، همان‌طور که ریسمان چوبه دار

کنار گردنی که دورش تابیده!

کابوس

دوست دختری دارم که با او درددل می‌کنم.

برایش تاجی از الماس بدلی و یک دستمال عروس خریدم. دستمال را روی تاجش گذاشتم. زیبا و افسونگر می‌نمود.

نیشان که آمد، منگ و مات پرسید: «این جمجمه را از کجا آورده‌ای؟ چرا روی سرش حلقه گل و تاج عروس گذاشته‌ای؟!»

می‌خواست آن را از مهتایی بیندازد پایین، اما قول دادم خودم این کار را بکنم. خلاصه زندگی‌اش را از دست او نجات دادم. گفت با این رفتارهای دیوانه‌وار دارم آینده‌ام را تباہ می‌کنم. سرزنشش را نادیده گرفتم.

کابوس

نیشان گفت باید به کلاه‌گیس فروشی بروم و یک کلاه‌گیس به دردبخور برای فیلم تازه‌ام بردارم. دستیار کارگردان یا کسی در این مایه‌ها آمد دنبالم.

آرام بودم. مثل همیشه فرمان‌های نیشان را موبه‌موانجام می‌دادم تا مثل خودش پولدار و سرشناس شوم. ناگهان چیز عجیبی رخ داد. تنها من متوجه آن شدم.

توی مغازه، فروشنده یک دسته سر بریده آدم برایم آورد که هنوز از آن‌ها خون می‌چکید. به من گفت: «هر مویی را که خوست می‌آید بردار! بهای هر سر پنجاه لیره

است.»

اشک پهنای صورتشان را می‌پوشاند. لب‌هایشان می‌جنبید، اما کوچک‌ترین صدایی از حنجره بریده‌شان در نمی‌آمد. می‌خواستند چیزی بگویند.

همراهم به من گفت: «این یکی را امتحان کن.»

یک سر بریدهٔ توخالی آورد و آن را روی سرم گذاشت. کم کم قطره‌های سرد خون نیمه‌لخته از چهره‌ام سرازیر شد.

جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم. فروشنده مرا گرفت و گفت: «اگر نپسندیدی، هر کلاه‌گیس دیگری که خواستی برایت فراهم می‌کنیم. نشانی هر سری را که پسندیدی به ما بده تا برایت بیاوریم. نه تنها این، بلکه هر سری که توی راه چشمت را گرفت انتخاب کن تا برایت آماده کنیم. هر سری بهایی دارد. برای ما هیچ چیز غیرممکن نیست.»

چاقوی درازی درآورد. تیغ‌هاش باریک بود و در پرتو خورشید می‌درخشید. آماده بود سر هر رهگذری را که زلفش به دلم بنشیند و بخواهم موهایش کلاه‌گیسم شود بیاورد.

پا گذاشتم به فرار...

کابوس

توی رستوران، نشان سر قیمت‌م با تهیه‌کننده چانه می‌زد.

روی دیوار این جملهٔ انگلیسی را خواندم: «این ماهی که امروز می‌خورید دیروز داشت شنا می‌کرد.»

معنی اش را از نیشان پرسیدم. با دلخوری گفت: «یعنی ماهی شان تازه است.»

بعد هم گفت و گویش را از سر گرفت: «فقط پنجاه هزار لیره؟! حتماً شوخی می کنی! فرح تنها ظرف یک ماه رکورد بازار را زد. او ستاره فرداست.»

جلویم ماهی گذاشتند. دلم گرفت. مجسم کردم که تا همین دیروز داشته زندگی و شنا می کرده. لازمه هر لقمه خواه ناخواه یک جنایت است. ماهی را توی بشقاب آوردند. ماهی زیر جعفری و لیمویی که رویش را گرفته بود جنیید. خندان بلند شد. با چشم های درشت بی مژه، برّوبر نگاهم کرد: «راستی راستی می خواهی مرا بخوری؟»

«نمی دانم!...»

«ولی من هنوز زنده ام...»

«نمی دانم!...»

«خوشبخت هستم و دلم می خواهد زندگی کنم. تو چی؟»

«نمی دانم!...»

«مرا بردار و به دریا برگردان. این کار را می کنی؟»

«نمی دانم!...»

«چرا این قدر غمگینی؟ انگار ماهی ای هستی که توی اجاق چرکی پخته شده‌ای...»

«نمی دانم!...»

«این جا چه کار می کنی؟»

«نمی دانم!...»

«تو یک ماهی مرده هستی. چرا تو به جای من توی بشقاب دراز نمی کنی؟»

«نمی دانم!»

«گوش و دهانت را پر از جعفری می کنند و جعفری را از بینی ات بیرون می کشند. با ورق های لیمو رویت را می پوشانند. توی بشقاب نقره ای بزرگی می خوابانندت و

نیشان برای یک سور بزرگ آماده ات می کند. حالا راستی راستی این را دوست داری؟»

«نمی دانم!...»

«به دریا برم می گردانی؟...»

«نمی دانم!...»

کابوس

راننده جلو نرده بازرسی ایستاد. بازرس گفت: «کارت‌ها، شناسنامه‌ها، گذرنامه‌ها!...» سگی گنده جلو آمد. خرخرکنان و با صدایی ترسناک مرا بویید. یاد درندگان داستان‌های مادرم افتادم. وای، مادرم! اینک مادرم، آبادی‌ام و گذشته‌ام کجای زندگی‌ام هستند؟! انگار کس دیگری شده‌ام، کسی که نمی‌شناسدم. دیگر نمی‌دانم که هستم. بازرس دوباره با تندی گفت: «کارت‌هایتان.» سگ پارس کرد. ابری از هیاهو و سنگدلی بر من سایه انداخت. کارتم را درآوردم. چشم به آن دوختم. عکس درون کارت خندان بود. این چهره من نیست! من کاری با این کاغذ ندارم!

پاره‌اش کردم.

حالی‌شان نشد. مرا به پاسگاه بردند. دم صبح، نیشان بیرونم آورد.

بیدار شدم. خودم را توی یک قوطی کنسرو دیدم با دیواره‌هایی بی‌رنگ. بیهوده کوشیدم از دیواره‌ها بگذرم. داشتم توی قوطی خفه می‌شدم که نشان مرا برداشت و گذاشت توی جیبش. به یکی از فروشگاه‌های پوشاک بردم. آن جا فیلمبرداری می‌کردند. وقتی رسیدیم، از جیبش بیرونم آورد و مرا روی یک صندلی پوستی زیبا گذاشت. تا حالا در زندگی‌ام فروشگاه پوشاکی به این زیبایی ندیده بودم. چیدمانش به کاخ می‌مانست: دیوارهای مرمرین و همه جا

پر از اثاث... پاها توی فرش فرومی‌رفت. آینه‌ها، نورها... خیال کردم همه آدم‌ها توی قوطی کنسروی زندانی‌اند. هیچ‌کس صدای دیگری را نمی‌شنید. کسی به دیگری دست نمی‌کشید. با این حال، همه همزمان حرف می‌زدند.

زن هنرپیشه زیبا بود و نیمه‌برهنه. خود را به دیواره‌های قوطی پیرامونش می‌زد. با دو مشت به دیواره‌ها می‌کوبید و جیغ می‌کشید. کارگردان به زن سیلی می‌زد.

چشم‌هایم را بستم و توی قوطی‌ام یواشکی زدم زیر گریه.

(مهربانی در این جهان مرده و من نمی‌توانم این را تحمل کنم.)

چند ساعت گذشت؟ نمی دانم! نشان به من گفت: «دلم می خواست از نزدیک با کار آشنا شوی تا همین روزها که برای اولین بار جلو دوربین می ایستی، بدانی چه اتفاقی می افتد.»

دست از فیلمبرداری کشیدند.

گذاشتند نورهای درنده روی چهره ام بیفتد. انگار سایه ها خشن، تند و غیرانسانی بودند.

بیش تر کارگرها از آن جا بیرون آمدند.

صدای ترقه آمد. جام های شامپاین را چرخاندند. خیلی خوردم، خیلی.

همه مان شدید یک توده گوشت برهنه. هشت پایی دوزخی، با بازوها و ساق های برهنه و آهها. روی دوربین های گرم و وسایل آهنی لب تیزی چون چاقو می غلتیدیم.

صورت نشان نزدیکم بود، چسبیده به صورتم. چشمم را باز کردم. به او و به صورتش که به من چسبیده بود زل زدم. مثل غول های افسانه ای یک چشم بیش تر نداشت. همه مان توی یک قوطی بزرگ بودیم. بدن هایمان مثل قوطی ساردین بدبو بود.

خواستم بجنگم تا بیرون بیایم.

جیغ کشیدم: این‌ها سدوم و عموره^۴ هستند که بسته‌بندی شده‌اند!

کابوس

چشم‌هایم را گشودم. دیوارها سفید است. اثاث کم و بیش سفید است. روی تخت دراز کشیده‌ام. روبه‌رویم زنی است که پیراهن پرستارها را به تن کرده. از بازویم لوله پلاستیکی درازی بیرون زده که به کیسه سرم وصل است. صدایی زیر لب می‌گوید: «فروپاشی اعصاب.» که این‌طور. پس در بیمارستانم. چه شده؟ دارند با من چه کار می‌کنند؟

پرستار را ورنه‌انداز کردم. کلاهی سفید سرش بود و سری چون سر گراز داشت. همه پرستارها سر خوک یا شغال دارند. دکتر آمد و گوش‌های اش را روی گوش‌های بزرگش گذاشت. دکتر سرفیل داشت.

کم‌کم یادم آمد چه اتفاقی افتاده.

سوار یک ماشین بودم که به چیزی خوردیم. گریان و خونین چشمم را باز کردم. همه اعضای بدنم درد می‌کرد.

مردی داد می‌زد: «نمی‌توانم ببرمش. نه پول توی جیب‌هایش هست، نه می‌دانیم کیست.» چهره‌ای نزدیک آمد و پرسید: «اسمت چیست؟ اسمت چیست؟» فکر کردم دکتر است. خواستم از او خواهش کنم دلش برآیم بسوزد، اما صدایم بیرون نیامد.

آهسته در گوشم گفتم: «پولی همراهت هست؟...»

«...»

«اگر درمانت کنم، می‌توانی حق‌الزحمه‌ام را بدهی؟...»

«...»

«اگر پول نداری، می‌گذارم آن قدر خون ازت برود تا بمیری. هرچقدر پول بدهی آتش می‌خوری.»

«...»

«پول. پول. پول. می‌فهمی؟»

از جیبش اسکناس درشتی بیرون کشید که چشمم را با آن از کاسه درآورد.

بعد چهره‌نیشان...

پرستار جلو آمد. با سُم‌هایش سُرُم می‌آورد. جلوتر که آمد، دیدم کیسه سُرُم شیشه‌ویسکی است. آویزانش کرد. ویسکی چکه‌چکه در خونم جاری می‌شد. همه خونسرد می‌خندیدند. زدند زیر رقص و آواز. پزشک چاقوها و نیشرهایش را به هوا پرت می‌کرد. اعضای بدن بیماران را که بریده بودند، به طرف هم می‌انداختند. جیغ زدم. زور زدم سوزن سُرُم ویسکی را از بازویم بیرون بکشم. با روده‌های یک مرد مرا بستند و ریسمان‌پیچم کردند. طوری مرا بستند که نتوانم تکان بخورم.

بوی بدی پیچید.

هنوز غش نکرده بودم که دیدم یک پزشک روی برانکارد با پرستاری همبستر شده است.

کابوس

در سالن حراج، روی یک میز بزرگ، برهنه نگه‌م داشتند. مردهای میانسال و زنان سالخورده دورم را گرفتند. ثروت از پیراهن‌ها و جواهراتشان می‌بارید، از عینک‌های الماس‌نشان، دستکش‌های ابریشمی، چوب‌سیگارهای بلند عاج و طلا. نشان گفت: «داماد سرراهی می‌فروشیم. کی برای دخترش داماد سرراهی می‌خرد؟ کدام زن برای یخبندان پیری‌اش داماد سرراهی می‌خرد؟ دامادی که توی روستاهای سوریه بزرگ شده، سن و سالی ندارد، خوش‌صداست و روی هم‌رفته آینده‌دار...»

کاملاً هم برهنه نبودم. نیمی از چهره‌ام را با روبندهٔ مرواریدنشان کنیزکی گرفته بودم. شالی ابریشمی به رنگ آبی آسمانی به کمر داشتم. نشان سرخوشانه گفت: «آتش زدم به مالم.» مزایده را علوان بیگ علوان برد، همان خدا بیامرزد که توی خارج زندگی می‌کرد.

نشان آهسته در گوشم گفت: «مبارک باشد. این ازدواج تبلیغ محشری است. تازه جای پایت را در دنیای هنر سفت‌تر هم می‌کند. پدر دختر پولدار است و سرشناس. همهٔ توش و توانت را به کار بگیر!»

زدواج کردم. زنی که توی رختخواب بهم چسبیده زنم است. باید که... که...

هیچ کششی در خود نمی‌دیدم، اما بازویش را گرفتم. سنگین بود. هوا تاریک تاریک بود. انگار بازو توی دستم از جا درآمد. بازوی کنده را از تختخواب پرت کردم بیرون. بازوی دیگرش را گرفتم. آن هم از جا درآمد. دیدم یک بازو توی دستم است. از تختخواب پرتش کردم بیرون. سرش را گرفتم. به سوی خودم کشاندمش. خواستم با ناامیدی از پس عروسم بریایم. سرش از تن جدا شد. یک سر بریده بی خون ماند توی دستم.

از تختخواب انداختمش روی زمین. وقتی افتاد، جوری صدا داد که انگار یک کاسه خالی به زمین خورده باشد. پایش را گرفتم. پا توی دستم از جا کنده شد. از رختخواب انداختمش بیرون. پای دیگرش را گرفتم.

آن هم کنده شد.

هرچه ازش مانده بود را گرفتم. جست‌وجویی کردم، اما چیزی نیافتم. فهمیدم قرار نیست کاری بکنم. گرفتم خوابیدم. کله سحر از خواب بیدار شدم. دیدم تک وتنها توی اتاق هستم. تکه‌های عروس هنوز دوروبر تختخواب روی زمین افتاده بود.

با اولین رگه‌های نور خورشید، فهمیدم عروسم یک مانکن چوبی بوده، فقط یک مانکن چوبی! پس چرا وقتی پا گذاشتم به فرار، نیشان از کوره دررفت؟!

کابوس

امشب یک کنسرت بزرگ موسیقی دارم.

مردم صندلی‌ها، دیوارها و سقف را پر کرده‌اند. گوینده با واژه‌هایی افسانه‌ای معرفی‌ام می‌کند. جلو می‌آیم تا بخوانم. سرشار از سرکوفت و سرگردانی و سرگیجه هستم. چیزی نمانده بترکم.

رک و راست می‌زنم زیر آواز. مردم هم می‌زنند زیر خنده. می‌خوانم. مردم می‌خندند.

دسته نوازندگان از نواختن دست می‌کشند. نشان دودستی می‌زند توی سرش. می‌گفتند مثل یک سگ سربریده زوزه می‌کشیده‌ام. یک کلمه هم آواز نخوانده‌ام. تنها زوزه می‌کشیده‌ام. به روی مردم زوزه می‌کشیده‌ام.

برایش سوگند خوردم که داشتم آواز می‌خواندم.

کسی حرفم را باور نکرد. مرا به تیمارستان بردند. گفتند دیوانه است.

سرد است. سرد است.

سرما تا بن استخوانم می‌رود.

این زمستان دراز هرگز به سر نمی‌رسد. نمی‌دانم از کی به کنج مخفیگاه خزیده‌ام. می‌دانم آن‌ها همه جا دنبال خواهند گشت. اگر پیدایم کنند، مرا کتک می‌زنند. فرح، بیچاره، به باد کتک می‌گیرند. دندان‌هایشان را یگراست توی قلبت فرومی‌کنند. مثل خرگوش نفس نفس خواهم زد.

توی پیراهن سفید می‌چپانندم. بازوانم را به زنجیر می‌کشند. مثل دفعهٔ پیش، مرا به بیمارستان می‌برند.

زیرگریه می‌زنم. اشک می‌ریزم. اشک می‌ریزم.

آب‌های سردشان را به جان سرم می‌اندازند. توی حمام شکنجه، مرا به تختی چرک می‌بندند. سرم را توی کلاهی آهنی می‌گذارند، کلاهی که ده‌ها سیم از آن بیرون زده. برقشان را به جان مغزم می‌اندازند و نمی‌گذارند بخوانم. نه، این بار به هیچ‌وجه من را نمی‌برند.

سوگند می‌خورم که دیوانه نیستم، بلکه آن‌ها دیوانه‌اند. محال است کسی حرفم را باور کند.

سوگند می‌خورم که کابوس‌هایم واقعی‌اند. واقعاً رخ می‌دهند. برای آن‌ها هم پیش می‌آید؛ با این فرق که آن‌ها اعتنایی به آن نمی‌کنند، چون سرگرم کارهای حقیر خود هستند. محال است کسی حرفم را باور کند.

سرد است. سرد است. سرما تا بن استخوانم می‌رود.

به کنج مخفیگاهم خزیده‌ام. چشم‌به‌راهم که تاریکی از راه برسد و به روستایم بگریزم. هرچه از من مانده راهی دوماست. می‌دانم هیچ‌چیز سر جایش بر نمی‌گردد.

با این حال می‌گریزم. به آغوش مادرم زمین بازمی‌گردم. باید از چشم‌ها دور بمانم و از کابوس‌هایم نترسم. باید هنگام فرار هوشیار باشم. نشان دنبال این است که با پس‌مانده پول و نفوذش زهرش را بریزد. می‌خواهد من توی تیمارستان باشم؛ نه برای درمان من، بلکه برای انتقام و شکنجه. او بیمار است، چون می‌تواند با جامعه بیمارش جفت‌وجور شود. اما من سالمم. برای همین نتوانستم در راه سقوط از خوان جنون بگذرم.

آه، به بیروت که آمدم قدوبالایم بلندتر از شب بود. سرتاسر دریا هم کوچک‌تر از آن بود که بستم شود. چادر تاریکی که با ستاره‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود، تنگ‌تر از آن بود که سوداهایم را دربرگیرد. همه زن‌های بیروت برایم کافی نبودند. همه کافه‌های این شهر سیرم نمی‌کردند. روزنامه‌هایش غرورم را اقناع نمی‌کردند. آه، بین چگونه چندپاره و پراکنده شدم و امروز در مخفیگاه حقیرم، پشت خرده‌ریزها، تکه‌پاره‌های خودم را برمی‌دارم.

بیروت از پیش چشمم کنار رفته و مرا مثل یک گوش‌ماهی توخالی به ساحل تف کرده است. پیوسته صدایی می‌شنوم که در من زار می‌زند، صدایی مثل صدای گوش‌ماهی. آه، بیروت! چه شد، چه شد، چه شد؟!

کابوس

از تیمارستان که گریختم، اول از همه تابلویش را از سردر آن کش رفتم.

تابلو را به ورودی بیروت بردم. تابلویی را که رویش نوشته بودند «بیروت» کندم و آن تابلو را به جایش کاشتم!

با خواندن کلمه «تیمارستان» زدم زیر خنده. در سپیده‌دمان، بیروت از پشت تابلو طلوع کرد، درست مثل دل وروده درنده‌ای دوزخی که آماده حمله است. به سوی لانه‌ام دویدم.

یادداشت‌ها

[←۱]

این نام مردانه است. م.

[←۲]

عید مسیحیان به مناسبت پیداشدن صلیب مقدس (در حدود ۳۱۲ میلادی). م.

[←۳]

واحد پولی خُرد و کم‌ارزش در لبنان. م.

[←۴]

نام دو شهر که اهالی‌شان به روایت عهد عتیق، به جزای اعمال شنیع جنسی، نابود شدند. در قرآن فقط با عنوان قوم لوط از ایشان یاد شده است. م.